

## شیطان و دوشیزه پریم

پائولو کوئلیو

برگردان  
دکتر آرش حجازی

۱۳۷۹

## زندگی‌نامهٔ پائولو کوئلیو

پائولو کوئلیو (متولد ریو دو ژانیرو، برزیل، سال ۱۹۴۷)، پیش از این که به عنوان یک نویسندهٔ پر فروش مشهور شود، یک نمایشنامه‌نویس، کارگردان تأثر، هیپی، و ترانه‌سرای موسیقی مردمی برزیل بود. کمی بعد، به عنوان یک روزنامه‌نگار و نمایشنامه‌نویس تلویزیونی مشغول به کار شد.

کوئلیو در سال ۱۹۸۶ مسیر زیارتی باستانی اسپانیا، جادهٔ سانتیاگو، را پیاده طی کرد. بعدها این تجربه را در کتاب "خاطرات یک مغ" شرح داد که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد. سال بعد، با کتاب دومش "کیمیاگر"، به یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر تبدیل شد و کتاب‌های او در بیست و نه کشور پرفروش‌ترین کتاب شدند. بنا به مجلهٔ بین‌المللی "پابلیشینگ ترندز"، کتاب "کیمیاگر" یکی از ده کتاب پرفروش جهانی سال ۱۹۹۸ بوده است. این کتاب تا کنون در کشورهای آرژانتین، استرالیا، اتریش، بلژیک، برزیل، بلغارستان، کانادا، کلمبیا، کرواسی، فرانسه، آلمان، ایران، ایتالیا، لاتویا، مکزیک، نروژ، لهستان، پرتغال، پورتوریکو، اسلواکی، اسلونی، اسپانیا، سوئیس، تایوان، ترکیه، اوروگوئه، یوگوسلاوی، ونزوئلا در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها بوده است.

کتاب‌های دیگر او شامل "بریدا" (۱۹۹۰)، "والکیرها" (۱۹۹۲)، "مکتوب" (۱۹۹۴)، و "کنار رودخانهٔ پیدرا نشستم و گریه کردم" (۱۹۹۴) هستند. رمان "کوه پنجم" (۱۹۹۶) با موفقیت شگرفی روبه‌رو شد. "یادداشتهای مبارز راه روشنائی"، در سال ۱۹۹۷ در برزیل منتشر شد. رمان دیگر او "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد"، داستانی از شیفتگی و جنون، سال ۱۹۹۹ در سراسر جهان انتشار یافت و با استقبال بی‌نظیری مواجه شد.

آثار او در بیش از ۱۲۰ کشور منتشر و به ۴۶ زبان ترجمه شده‌اند. بیشتر از بیست و شش میلیون نسخه از کتاب‌های او فروش رفته‌اند و بنا به گزارش نشریهٔ فرانسوی "لیر" در ماه مارس سال ۱۹۹۹، او دومین نویسندهٔ پرفروش جهانی در سال ۱۹۹۸ بوده است. وی در سال ۲۰۰۰ نشان لژیون دونور را از سوی ژاک شیراک، رئیس جمهوری فرانسه دریافت نمود.

منتقدان سبک شاعرانه، واقع‌گرا و فلسفی او را می‌ستایند، و "زبان نمادینی را که نه با مغزهای ما، که با قلب‌ها مان سخن می‌گوید" تحسین نموده‌اند. داستان‌سرایی او دارای توان الهام به ملل مختلف هست.

پائولو کوئلیو مشاور ویژهٔ برنامهٔ یونسکو "همگراییهای روحی و گفت و گوی بین فرهنگ‌ها" است.

و یکی از رؤسا از او پرسید و گفت: «ای استاد نیک، چه کنم تا وارث حیات سرمدی گردم؟» و عیسا وی را گفت: «چرا مرا نیکو می‌گویی، هیچ کس نیکو نیست، جز یکی، و آن خداوند است.»

انجیل لوقا، باب ۱۸، آیه ۱۹-۱۸

و یکی از رؤسا از او پرسید و گفت: «ای استادِ نیک، چه  
کنم تا وارثِ حیاتِ سرمدیِ گردم؟» و عیسا وی را گفت:  
«چرا مرا نیکو می‌گویی، هیچ کس نیکو نیست، جز یکی،  
و آن خداوند است.»

انجیل لوقا، باب ۱۸، آیه ۱۹-۱۸

## یادداشت نویسنده

نخستین اسطوره شکاف، در ایران باستان زاده شد: ایزد زمان - زُروان - پس از خلق گیتی، هماهنگی گرداگردش را دریافت، اما کمبود بسیار مهمی را احساس کرد - یک همراه، که در این زیبایی با او سهیم شود.

یک هزار سال، برای آوردن پسری نیایش کرد. داستان نمی‌گوید به کدام درگاه نیایش کرد، چرا که او قادر متعال بود، پروردگار یگانه و اعلی؛ هر چه بود، نیایش کرد، تا سرانجام باردار شد. آن گاه که ایزد زمان به تمنای دلش دست یافت، پشیمان شد، زیرا دریافت تعادل جهان بسیار ناپایدار شده است. اما دیگر بسیار دیر شده بود و پسرش در راه بود. پشیمانی‌اش تنها به یک نتیجه انجامید، پسر دیگری نیز در زهدانش پدید آمد.

اسطوره می‌گوید از نیایش آغازینِ خدای زمان، نیکی (هورمزد) پدید آمد و از پشیمانی‌اش، بدی (اهریمن) جفت همزادِ هورمزد شد. پدر، نگران، همه چیز را چنان نظم داد تا هورمزد پیش از برادرش از زهدان بیرون بیاید، تا اهریمن را از شر رساندن به جهان باز دارد. اما، از آن جا که بدی چیره‌دست و تواناست، اهریمن توانست به نیرنگی، پیش از هورمزد زاده شود و پیش از او ستارگان رخشان را ببیند.

خدای زمان، برآشت و تصمیم گرفت هورمزد را یاری کند: پس زمان را کرانه‌مند کرد و نبرد میان هورمزد و اهریمن را در این زمان کرانه‌مند مقدر کرد. سپس، هورمزد تصمیم گرفت در این نبرد، برای خویش یارانی بیافریند؛ پس انسان را خلق کرد تا در پیروزی بر اهریمن یاری‌اش کند، تا اهریمن نتواند بر سراسر گیتی استیلا یابد.

در اسطوره ایرانی، انسان پدید آمد تا یار نیکی باشد، و سنت می‌گوید که نیکی سرانجام پیروز خواهد شد. اما، سده‌ها بعد، داستان دیگری نیز از این شکاف عظیم شکل گرفت؛ با دیدگاهی متفاوت: در این داستان، انسان ابزار بدی بود. گمان می‌کنم همه بدانند منظورم چیست: مرد و زنی در باغ عدن می‌زیند، غرق در تمام نعمت‌های تصورپذیر. اما یک چیز ممنوع است: این زوج، هرگز نباید معنای نیک و بد را درک کنند. خدای قادر متعال می‌گوید [سفر پیدایش: ۲:۱۷] اما زنهار، از درخت شناخت نیک و بد نخوری.

و روزی زیبا، مار از راه می‌رسد، و سوگند می‌خورد که اهمیت این شناخت، از خود بهشت بیش‌تر است و باید به آن دست یابند. زن سر باز می‌زند و می‌گوید خداوند او را به مرگ تهدید کرده است، اما مار سوگند می‌خورد که چنین نیست: بر عکس، روزی که تفاوت میان نیک و بد را بشناسند، با خدا برابر خواهند شد.

حوا سرانجام می‌پذیرد و میوه ممنوع را می‌خورد و از آن به آدم نیز می‌دهد. از آن به بعد، تعادل آغازین بهشت بر هم می‌خورد، و این زن و شوهر گرفتار نفرین، و از بهشت رانده می‌شوند. اما خداوند، جمله بهت‌آوری بر زبان می‌آورد که ادعای مار را تأیید می‌کند: [سفر پیدایش: ۳:۲۲] و خداوند خدا گفت: همانا انسان

همچون یکی از ما شده است که شناسای نیک و بد گردیده است. این جا نیز، همانند خدای ایرانی زمان که هر چند خود پروردگار مطلق بود، اما به درگاه چیزی نیایش می‌کرد، کتاب مقدس توضیح نمی‌دهد که منظور خدای یگانه چیست، و - اگر او یکتا است - پس چرا می‌گوید یکی از ما؟

پاسخ هر چه باشد، نوع بشر از همان آغاز، محکوم به حرکت در شکاف ابدی میان دو ضد است. هدف از این کتاب، پرداختن به این موضوع است؛ و در بخش‌هایی از داستان، از اساطیر چهارگوشه زمین یاری گرفته شده است.

با شیطان و دوشیزه پریم، سه‌گانه "و در روز هفتم" تکمیل می‌شود. دو بخش نخستین این سه‌گانه، رمان‌های کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم [۱۹۹۴] و ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد [۱۹۹۸] بوده‌اند. در هر سه کتاب، به یک هفته زندگی انسان‌هایی معمولی پرداخته می‌شود، که هر کدام، به یک باره خود را پیش روی عشق، مرگ، یا قدرت می‌یابند. همواره اعتقاد داشته‌ام که چه در هر انسان و چه در سراسر جامعه، دگرگونی‌های ژرف در دوره‌های زمانی بسیار کوتاهی رخ می‌دهند. درست آن گاه که هیچ انتظارش را نداریم، زندگی پیش روی ما مبارزه‌ای می‌نهد تا شهامت و اراده‌مان را برای دگرگونی بیازماید. از آن لحظه به بعد، حاصلی ندارد که وانمود کنیم چیزی رخ نداده است، یا بهانه بیاوریم که هنوز آماده نیستیم. این مبارزه منتظر ما نمی‌ماند. زندگی به پشت سر نمی‌نگرد. یک هفته فرصت زیادی است تا تصمیم بگیریم که سرنوشت خود را بپذیریم یا نه.

بوئنوس آیرس، اوت ۲۰۰۰

شیطان و دوشیزه پریم

نزدیک پانزده سال بود که برتای<sup>۱</sup> پیر، هر روزش را به نشستن جلو درِ خانه‌اش می‌گذراند. اهالی ویسکوز<sup>۲</sup> می‌دانستند سالخورده‌ها معمولاً همین کار را می‌کنند: رؤیای گذشته و جوانی را می‌بینند، به جهانی می‌اندیشند که دیگر در آن سهمی ندارند، موضوعی برای گفت و گو با همسایگان می‌جویند.

اما برتا دلیلی برای آن جا نشستن داشت. و آن روز صبح، هنگامی که خارجی را دید که از سربالایی پُرشیب بالا آمد و آهسته به طرف تنها هتل دهکده رفت، انتظارش به پایان رسید. آن گونه نبود که بارها تصور کرده بود؛ لباسش از استفاده بسیار فرسوده بود، موهایی بلندتر از معمول داشت، و ریش‌اش را نتراشیده بود. اما کسی همراهش بود: شیطان.

به خود گفت: «شوهرم حق داشت. اگر این جا نبودم، هیچ کس متوجه نمی‌شد.»

در تخمین سن و سال ماهر نبود، اما حدس زد مرد چهل تا پنجاه ساله باشد. بنا به معیاری که تنها سالخورده‌ها می‌توانند درک کنند، به خود گفت: «جوان است.» فکر کرد چند وقت آن جا می‌ماند؟ و به هیچ نتیجه‌ای نرسید؛ شاید خیلی کوتاه، چون تنها کوله‌پشتی کوچکی با خودش آورده بود. بیش‌تر احتمال داشت فقط یک شب بماند و بعد سوی سرنوشتی به راه بیفتد که برتا از آن هیچ نمی‌دانست و برایش هم مهم نبود.

با این وجود، ارزش‌اش را داشت که این همه سال جلو در خانه‌اش بنشیند و انتظار آمدن او را بکشد. زیرا همین سال‌ها بودند که تماشای زیبایی کوهستان را به او آموختند - چیزی که هرگز درکش نکرده بود، تنها به این دلیل ساده که همان جا زاده شده بود و به آن چشم‌انداز خو گرفته بود.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، مرد وارد هتل شد. برتا فکر کرد با کشیش درباره آن حضور ناخواسته صحبت کند: اما کشیش به حرفش گوش نمی‌داد و می‌گفت این‌ها اراجیف پیر و پاتال‌ها است.

پس حالا می‌بایست منتظر می‌ماند تا ببیند پیش می‌آید. یک شیطان، برای زیان رساندن، به زمان احتیاجی ندارد - درست مانند توفان، گردباد، و بهمن، که می‌توانند در عرض چند ساعت، درخت‌های دویست ساله پیش را از جا بکنند. ناگهان پی برد که صرفاً آگاهی از این حقیقت که بدی سرانجام به ویسکوز آمده است، وضع را هیچ تغییر نمی‌دهد؛ شیاطین همواره می‌آیند و می‌روند، بی آن‌که ناگزیر چیزی تحت تأثیر حضورشان

قرار بگیرد. همیشه جهان را می‌پیمایند، گاهی فقط برای آن که بدانند چه خبر است، گاهی برای آزمودن این یا آن روح؛ اما هوس‌بازند و بی هیچ منطقی، خیلی ساده، به خاطر لذت نبردی که ارزش‌اش را داشته باشد، هدف‌شان را تغییر می‌دهند. برتا فکر کرد ویسکوز هیچ چیز جالب یا خاصی ندارد که توجه کسی را بیش‌تر از یک روز جلب کند - چه رسد به شخص بسیار مهم و گرفتاری همچون پیام‌آور تاریکی.

کوشید فکرش را بر چیز دیگری متمرکز کند، اما تصویر خارجی از ذهنش بیرون نمی‌رفت. کم‌کم، آسمان که پیش‌تر آفتابی بود، آکنده از ابر می‌شد.

فکر کرد: «طبیعی است. این موقع سال، همیشه همین‌طور است.» هیچ ربطی به ورود آن خارجی نداشت، فقط یک تصادف بود.

سپس صدای دوردست غرش یک تندر، و بعد سه تندر دیگر را شنید. این می‌توانست از سویی به این معنا باشد که باران در راه است، و از سوی دیگر، اگر سنت‌های کهن آن دهکده را باور می‌کرد، می‌توانست این غرش را به آوایی از سوی خدایی خشمگین تعبیر کند که از بی‌تفاوتی مردم نسبت به حضورش شکوه می‌کند.

- «شاید لازم باشد کاری بکنم. هر چه باشد، چیزی که منتظرش بودم، پیش آمده است.»

چند دقیقه همان‌طور ماند و در رخدادهای اطرافش دقت کرد؛ ابرها همچنان بر ده فروید می‌آمدند، اما دیگر هیچ صدایی نشنید. به عنوان یک کاتولیک معتقد سابق، اعتقادی به سنت‌ها و خرافات نداشت؛ به ویژه



خرافات و یسکوز که در تمدن کهن سلت‌هایی<sup>۱</sup> ریشه داشت که روزگاری در این منطقه سکونت داشتند.

- «تندر فقط یک پدیده طبیعی است. اگر خدا می‌خواست با آدم‌ها صحبت کند، از روش‌هایی این اندازه غیرمستقیم استفاده نمی‌کرد.»

در همین فکر بود که دوباره غرش رعدی را شنید، این بار بسیار نزدیک‌تر. از جا برخاست، صندلی‌اش را برداشت، و پیش از شروع باران، به درون خانه رفت. اما اینک قلبش در چنگال هراسی گرفتار شده بود که از آن سر در نمی‌آورد.

- «چه بکنم؟»

بازر آرزو کرد که کاش خارجی زودتر برود؛ پیرتر از آن بود که بتواند به خودش، دهکده‌اش، یا مهم‌تر از آن، به پروردگار قادر متعال، کمک کند که در صورت نیاز به کمک، قطعاً شخص جوان‌تری را بر می‌گزید. همه این‌ها هذیانی بیش نبود؛ بی‌کار بود و شوهرش سعی کرده بود

---

۱- Celt: نژادی با ویژگی‌های فرهنگی و زبان‌شناختی مشترک. نخستین آثار باستان‌شناختی آن‌ها در ناحیه دانوب علیا یافته شده است که به قرن سیزدهم پیش از میلاد مربوط بوده است. گسترش نژاد سلت از این ناحیه آغاز شد و به گالاتیا در آسیای صغیر، گل (فرانسه کنونی)، شمال ایتالیا، گالیسیا و سلطیریای اسپانیا، و جزایر بریتانیا رسید. توسعه عمده این نژاد پس از سال ۸۰۰ پیش از میلاد رخ داده است. سلت‌ها در سال ۳۹۰ پیش از میلاد، روم را فتح کردند و یک قرن بعد به دلفی دست یافتند و هم‌زمان، به آسیای صغیر نیز رسیدند. سلت‌ها هنرمندانی زبردست و جنگ‌جویانی بی‌رحم بودند، اما همبستگی سیاسی نداشتند و در پایان نخستین هزاره پیش از میلاد، توسط قدرت درال رشد روم و قبایل مهاجر ژرمن، تحت فشار قرار گرفتند. به همین دلیل، به نواحی دوردست اروپا (بریتانی، ویز و ایرلند) پناه بردند. زبان سلت‌ها در این نواحی هنوز رایج است. سلت‌ها فرهنگی غنی و سرشار از تجلیات ماوراءالطبیعه داشتند که آثارش تا به امروز بر جای مانده است، م.

چیزهایی بسازد تا در گذراندن وقت کمکش کند.

اما شیطان را دیده بود. آه، در این کم‌ترین تردیدی نداشت.

با گوشت و استخوان، در لباس یک زائر.

هتل، در عین حال، فروشگاه محصولات طبیعی محلی، رستورانی با غذاهای محلی، و میخانه‌ای هم بود که اهالی ویسکوز عادت داشتند در آن جمع شوند و در باب همان چیزهای همیشگی گپ بزنند: درباره آب و هوا یا بی علافگی جوانان به دهکده. اغلب می‌گفتند: «نه ماه زمستان، سه ماه دَمَندان<sup>۱</sup>»<sup>۲</sup> و منظورشان این بود که برای تمام کارها، برای شخم‌زدن مزرعه، کوددهی، بذرافشانی، انتظار، درو، انبار کردن کاه، و چیدن پشم، فقط نود روز فرصت دارند.

همه اهالی ویسکوز می‌دانستند اصرار دارند در جهانی زندگی کنند که روزگارش دیگر به سر رسیده است؛ با این وجود، برای‌شان آسان نبود که بپذیرند واپسین نسل کشاورزان و چوپانانی هستند که از قرن‌ها پیش در آن کوهسارها سکونت داشته‌اند. ماشین‌ها دیر یا زود از راه می‌رسیدند، گله‌ها را دور از آن جا، با غذای ویژه می‌پروراندند، شاید حتی خود دهکده هم به شرکت تجاری عظیمی، تشنه زمین‌های بیگانه، فروخته می‌شد و آن جا را به پناهگاهی برای اسکی‌بازان تبدیل می‌کردند.

---

۱- دوزخ. م. ۲- Nove meses de inverno, três meses de inferno

این بلا پیش از این بر سر روستاهای دیگر منطقه آمده بود، اما ویسکوز مقاومت کرده بود، چون مدیون گذشته‌اش بود، به سنت نیرومند نیاکانی که روزگاری در آن مکان می‌زیستند و اهمیت جنگیدن تا واپسین دم را می‌دانستند.

خارجی با دقت برگه ورودیه هتل را خواند و فکر کرد چگونه آن را پر کند. از لهجه‌اش می‌فهمیدند اهل یکی از کشورهای آمریکای جنوبی است، و تصمیم گرفت این کشور آرژانتین باشد، چون تیم فوتبالش را خیلی دوست داشت. در برگه ورودیه نشانی‌اش را خواسته بودند، و خارجی که می‌دانست مردم کشورهای آمریکای جنوبی عادت دارند با گذاشتن نام کشورهای همسایه روی مکان‌های مهم کشور خودشان، به هم احترام متقابل بگذارند، نوشت خیابان کلمبیا. به جای نام خودش، اسم یکی از تروریست‌های مشهور قرن گذشته را برگزید.

دو ساعت نگذشته بود که تمامی ۲۸۱ نفر اهالی ویسکوز می‌دانستند خارجی‌ای وارد دهکده شده است که کارلوس<sup>۱</sup> نام دارد، در آرژانتین به دنیا آمده، و ساکن خیابان محبوب کلمبیا در بوئنوس آیرس<sup>۲</sup> است. این امتیاز روستاهای بسیار کوچک است: برای کشف همه چیز درباره زندگی خصوصی یک نفر، تلاش زیادی لازم نیست.

و در حقیقت، مقصود مرد تازه‌وارد هم همین بود.

بالا رفت و کوله‌پشتی‌اش را در اتاقش خالی کرد: چند تکه لباس، ماشین

ریش تراشی، یک جفت کفش اضافه، قرص‌های ویتامین برای مقاومت در برابر سرما، یک دفتر ضخیم برای یادداشت، و یازده شمش طلا، هر یک به وزن دو کیلوگرم. خسته از تنش، سربالایی و باری که حمل کرده بود، تقریباً بی‌درنگ به خواب رفت، اما پیش از آن، صندلی‌ای پشت در گذاشت، هرچند مطمئن بود می‌تواند به تک‌تک ۲۸۱ نفر اهالی ویسکوز اعتماد کند.

روز بعد، صبحانه‌اش را خورد، لباس‌هاش را در ورودی هتل کوچک گذاشت تا آن‌ها را بشویند، شمش‌های طلا را دوباره در کوله‌پشتی‌اش گذاشت، و به طرف کوه شرق دهکده به راه افتاد. در راه، فقط یکی از اهالی را دید، پیرزنی که جلو خانه‌اش نشسته بود و با کنجکاوای او را تماشا می‌کرد.

به درون جنگل پناه برد، و صبر کرد تا گوش‌هاش به همه‌ی حشرات، پرندگان، و بادی خو بگیرد که در میان شاخه‌های بی‌برگ می‌وزید؛ می‌دانست در چنان جایی، می‌توانند بی‌آن که متوجه باشد، او را زیر نظر بگیرند و نزدیک به یک ساعت همان جا ماند، بی‌آن که کاری بکند.

وقتی مطمئن شد شاهد احتمالی دیگر خسته شده و آن جا را ترک کرده است، بی‌آن که خبر تازه‌ای به دست بیاورد تا برای دیگران تعریف کند، کنار رشته صخره‌هایی به شکل Y، حفره‌ای کند و یکی از شمش‌ها را در آن پنهان کرد. کمی بالاتر رفت، یک ساعت دیگر، انگار در خلسه‌ای ژرف به تماشای طبیعت نشسته باشد، همان جا ماند؛ رشته صخره‌های دیگری را دید - این بار به شکل یک عقاب - و حفره دیگری

کند و ده شمش طلای دیگر را در آن گذاشت.

در راه بازگشت به دهکده، نخستین کسی که دید، دختری بود، نشسته کنار یکی از چندین رود موقت منطقه، که از ذوب یخچال‌ها پدید می‌آمد. دختر نگاهش را از کتابی که می‌خواند برگرفت، و متوجه حضور او شد، و دوباره به خواندن ادامه داد؛ بی تردید مادرش به او آموخته بود هرگز حتا یک کلام هم با غریبه‌ها صحبت نکند.

اما غریبه‌ها حق دارند هنگام ورود به شهری جدید، با افرادی که نمی‌شناسند، طرح دوستی بریزند، و مرد به دختر نزدیک شد. گفت: «سلام، برای این موقع از سال، هوا خیلی گرم است.» دختر با سرش تأیید کرد. خارجی اصرار کرد:

– «دلم می‌خواهد بیاید و چیزی را ببیند.»

دختر مؤدبانه کتاب را کنار گذاشت، دستش را پیش آورد و خودش را معرفی کرد:

– «اسم شانتال<sup>۱</sup> است، شب‌ها در همان هتلی کار می‌کنم که شما اقامت دارید، برایم عجیب بود که برای شام پایین نیامدید، چون درامد یک هتل، فقط به کرایه اتاق نیست، از هر چیزی که ممکن است مهمان‌ها استفاده کنند، پول در می‌آورد. شما کارلوس هستید، اهل آرژانتین، که در خیابانی به اسم کلمبیا اقامت دارید؛ الان دیگر تمام ده می‌دانند، چون کسی که خارج از فصل شکار به این جا می‌آید، همیشه باعث کنجکاوی

است. مردی تقریباً پنجاه ساله، با موهای خاکستری، و چهره‌کسی که در زندگی تجربه زیادی دارد.

و ممنونم که دعوت می‌کنید چیزی را ببینم، اما من تمام منظره‌های ویسکوز را از هر زاویه ممکن و قابل تصویری دیده‌ام؛ شاید بهتر باشد خودم جاهایی را به شما نشان بدهم که هرگز ندیده‌اید، اما گمان می‌کنم سرتان خیلی شلوغ باشد.»

– «۵۲ ساله‌ام، اسمم کارلوس نیست، تمام اطلاعات برگه ورودیه دروغ‌اند.»

شانتال، بی آن که بداند چه بگوید، بر جا ماند. خارجی ادامه داد: – «نمی‌خواهم ویسکوز را به شما نشان بدهم. چیزی است که هرگز ندیده‌اید.»

دختر، پیش از آن، داستان‌های زیادی درباره دخترانی خوانده بود که تصمیم می‌گیرند دنبال یک بیگانه، به میان جنگل بروند و بی گذاشتن اثری از خود، ناپدید می‌شوند. یک لحظه ترسید؛ اما این ترس خیلی زود جای خود را به حس ماجراجویی داد - هرچه بود، این مرد جرأت نمی‌کرد بلایی به سرش بیاورد، چون به او گفته بود که تمام مردم ده از حضور مرد در آن جا خبر دارند، حتا اگر اطلاعات داخل برگه ورودیه با واقعیت سازگار نباشد.

پرسید: «شما کی هستید؟ اگر حرف‌تان راست باشد، می‌دانید که می‌توانم به خاطر جعل هویت‌تان، به پلیس خبر بدهم؟»

– «قول می‌دهم به تمام پرسش‌هاتان جواب بدهم، اما اول باید با من بیایید، چون می‌خواهم چیزی را به شما نشان بدهم. تا این جا فقط پنج

شانتال کتاب را بست، نفس عمیقی کشید، و در سکوت دعایی خواند، و در همان حال، در دلش هیجان و هراس به هم آمیخته بود. سپس از جا برخاست و همراه خارجی به راه افتاد، هرچند مطمئن بود که این هم یکی از لحظه‌های ناکام‌کننده زندگی او است. لحظه‌ای که همواره با ملاقاتی سرشار از نوید شروع می‌شود و خیلی زود، به رؤیای دیگری از عشق ناممکن تبدیل خواهد شد.

مرد تا صخره‌های Y شکل پیش رفت، خاک تازه کنده شده را به او نشان داد، و از دختر خواست چیزی را که زیر خاک پنهان است، بیرون بیاورد.

شانتال گفت: «دست‌هام خاکی می‌شود. لباسم کثیف می‌شود.»

مرد ترکه‌ای برداشت، آن را شکست و به دختر داد تا با آن زمین را بکند. دختر از رفتار همراهش تعجب کرد، اما تصمیم گرفت کاری را بکند که او می‌خواست.

پنج دقیقه بعد، شمش زردرنگ و خاک آلودی جلو چشم‌های شانتال ظاهر شد.

گفت: «شبه طلا است.»

خارجی گفت: «طلا است. و مال من است. لطفاً دوباره رویش را بپوشان.»

دختر اطاعت کرد. مرد او را تا نهانگاه بعدی برد. دوباره دختر شروع کرد به کندن، و این بار در برابر حجم طلای پیش چشم‌هایش بهت‌زده ماند.

خارجی گفت: «این هم طلا است. این هم مال من است.»

شانتال می‌خواست آن طلا را هم دوباره با خاک بپوشاند، که مرد از او خواست بگذارد حفره همان طور باز بماند. روی سنگی نشست، سیگاری روشن کرد، و به افق خیره ماند.

– «چرا این را نشانم دادی؟»

مرد چیزی نگفت.

– «بالاخره تو کی هستی؟ این جا چه می‌کنی؟ چرا با این که می‌دانستی می‌توانم به همه بگویم چه چیزی در این کوه پنهان است، این را نشانم دادی؟»

خارجی که چشم‌هاش را به کوه دوخته، و انگار دختر را نادیده می‌گرفت، جواب داد: «همزمان چند سؤال! درست همین را می‌خواهم: که برای دیگران تعریف کنی.»

– «به من قول دادی که اگر بیایم، به سؤال‌هایم جواب می‌دهی.»

– «اول آن که، به وعده‌ها اعتماد نکن. جهان پر از وعده است: وعده ثروت، رستگاری ابدی، عشق مطلق. بعضی فکر می‌کنند می‌توانند وعده هر چیزی را بدهند، دیگران هر وعده‌ای را که روزگار بهتری را برای آن‌ها تضمین کند، می‌پذیرند. این که چه طور، مشکل خودشان است. کسانی که وعده می‌دهند و وفا نمی‌کنند، به اختگی و ناتوانی می‌رسند؛ و همین بلا به سر آن‌هایی می‌آید که دلشان را به وعده‌ها خوش می‌کنند.»

موضوع را پیچیده می‌کرد؛ از زندگی خودش صحبت می‌کرد، از شبی که سرنوشتش را دگرگون کرد، از دروغ‌هایی که ناچار بود باورشان کند، چون پذیرش حقیقت غیر ممکن بود. باید از زبان دخترک استفاده

می‌کرد، طوری که بتواند بفهمد.

اما شانتال تقریباً همه چیز را درک می‌کرد. آن مرد، مثل تمام آدم‌های پا به سن گذاشته، فقط به رابطه جنسی با زنی جوان می‌اندیشید؛ مانند هر آدمی، خیال می‌کرد پول می‌تواند همه چیز را بخرد؛ مانند همه خارجی‌ها، مطمئن بود دختران یک دهکده دورافتاده، ساده لوح‌اند و حاضرند هر پیشنهادی را - حقیقی یا خیالی - بپذیرند، کافی است این پیشنهاد، امکان دوری برای ترک آن جا به آن‌ها القا کند.

او اولین - و متأسفانه - آخرین کسی نبود که می‌کوشید به شیوه‌ای چنان گستاخانه، او را اغوا کند. چیزی که دختر را سرگشته می‌کرد، حجم طلایی بود که به او پیشنهاد شده بود؛ نمی‌توانست ارزش آن را حدس بزند، و این، هم‌زمان هم او را می‌ترساند و هم برایش دلپذیر بود.

برای تلف کردن وقت، پاسخ داد: «من بزرگ‌تر از آنم که وعده‌ها را باور کنم.»

- «اما همیشه باور کرده‌ای، و بعد از این هم باور می‌کنی.»

- «اشتباه می‌کنی؛ می‌دانم که در بهشت زندگی می‌کنم، کتاب مقدس را خوانده‌ام و اشتباه حوا را دوباره تکرار نمی‌کنم که به چیزی که داشت، راضی نبود.»

البته این حقیقت نداشت، و همین حالا هم کم‌کم داشت نگران می‌شد که مبادا خارجی علاقه‌اش را از دست بدهد و برود. در حقیقت، او خودش دامی ترتیب داده بود تا آن دیدار در جنگل پیش بیاید؛ خود را از نظر سوق‌الجیشی در همان مسیری قرار داده بود که مرد، به هنگام بازگشت از آن می‌گذشت، تا بتواند با کسی صحبت کند، تا شاید وعده‌ای دیگر

بشنود، تا چند روز را به رؤیای یک عشق محتمل تازه، و سفری بی بازگشت به ماورای دره زادگاهش بگذرانند. پیش از این، بارها قلبش شکسته بود، و هنوز هم اعتقاد داشت که سرانجام با مرد زندگی‌اش ملاقات می‌کند. در آغاز، به گمان این که مرد حقیقی‌اش هنوز از راه نرسیده است، فرصت‌های زیادی را از دست داده بود، اما اینک احساس می‌کرد زمان تندتر از آن می‌گذرد که گمان می‌کرد، و آماده بود ویسکوز را با اولین مردی که حاضر بود او را ببرد، ترک کند؛ حتا اگر هیچ احساسی نسبت به او نداشت. مطمئناً می‌آموخت که دوستش بدارد - در عشق هم مسأله زمان مطرح است.

مرد رشته افکارش را قطع کرد: «دقیقاً می‌خواهم همین را بدانم: که در بهشت زندگی می‌کنیم یا دوزخ...»

خوب، داشت در دام می‌افتاد.

- «در بهشت. اما اگر آدم زمان درازی در جایی عالی زندگی کند،

عاقبت کسل می‌شود.»

اولین طعمه‌اش را گذاشت. به بیانی دیگر، گفته بود: «من آزادم، دست یافتنی‌ام.» و سؤال بعدی مرد می‌بایست این می‌بود که: «مثل شما؟»

مرد پرسید: «مثل شما؟»

باید مراقب می‌بود، نمی‌توانست با تشنگی زیاد به کنار چشمه برود، وگرنه ممکن بود مرد بترسد.

- «نمی‌دانم. گاهی احساس می‌کنم بله، گاهی گمان می‌کنم سرنوشت

من همین جاست، و نمی‌توانم دور از ویسکوز زندگی کنم.»

گام بعد: تظاهر به بی تفاوتی.

«خوب است، حالا که نمی‌خواهی درباره‌ی طلایی که نشانم دادی، چیزی بگویی، به خاطر پیاده‌روی ممنونم و می‌خواهم برگردم سراغ رودخانه‌ام و کتابم. متشکرم.»

«یک لحظه!»

مرد طعمه را گاز زد.

«معلوم است که درباره‌ی طلاها توضیح می‌دهم؛ پس خیال می‌کنی برای چه تو را تا این جا کشیده‌ام؟»

به خاطر سکس، پول، قدرت، وعده. اما شانتال حالت کسی را به خود گرفت که منتظر کشف راز شگفت‌انگیزی است. مردها از احساس برتری لذت غریبی می‌برند، و نمی‌دانند در بیش‌تر موارد به شیوه‌ای کاملاً پیش‌بینی شده رفتار می‌کنند.

«تو باید مرد بسیار با تجربه‌ای باشی که می‌تواند چیزهای زیادی به من بیاموزد.»

بله. کمی شل کردنِ گره طناب، و برای جلوگیری از ترس زندانی، کمی ستایش از او، این قانون مهمی بود.

«با این وجود، عادت بدی داری که به جای پاسخ دادن به یک سؤال ساده، خطابه‌ی بلندی درباره‌ی وعده‌ها، یا شیوه‌ی رفتار در زندگی، سر بدهی. خیلی هم خوشحال می‌شوم که بمانم، اما اگر به همان سؤال‌های اولم جواب بدهی: کی هستی؟ و این جا چه می‌کنی؟»

خارجی چشم از کوه‌ها گرفت و به دخترِ پیش رویش نگریست. سال‌ها با هر گونه آدمی کار کرده بود، و کمابیش یقیناً، می‌دانست در ذهن دختر چه

می‌گذرد. بی‌شک گمان می‌کرد که مرد طلاها را به او نشان داده تا با ثروتش او را تحت تأثیر بگذارد، همان‌طور که اکنون دختر می‌خواست با جوانی و بی‌تفاوتی‌اش او را تحت تأثیر بگذارد.

«کی‌ام؟ خوب، می‌توانیم بگوییم که من مردی هستم که تا حالا زمان درازی را به جست و جوی حقیقت مشخصی گذرانده‌ام؛ عاقبت فرضیه‌ای را کشف کرده‌ام، اما هرگز عملی‌اش نکرده‌ام.»

«چه جور حقیقتی؟»

«درباره‌ی سرشت انسانی. کشف کردم که اگر فرصت افتادن در دام یک وسوسه را پیدا کنیم، در آن می‌افتیم. بسته به شرایط، همه‌ی آدم‌های روی زمین به انجام بدی تمایل دارند.»

«من فکر می‌کنم...»

«موضوع این نیست که تو چه فکر می‌کنی، یا من چه فکر می‌کنم، یا دوست داریم چه چیزی را باور کنیم، موضوع کشف درستی فرضیه‌ی من است. می‌خواهی بدانی من کی‌ام؟ من کارخانه‌داری بسیار ثروتمندم، خیلی مشهور، که هزارها کارمند دارم، که وقتی لازم باشد خشن می‌شوم و وقتی لازم بدانم، مهربان.

'کسی که چیزهایی دیده که هیچ‌کس به خواب هم نمی‌بیند، کسی که تا فراتر از مرزهای لذت و شناخت رفته است. مردی که بهشت را زمانی شناخت که خود را اسیرِ دوزخِ روزمرگی و یکنواختی می‌دانست، کسی که دوزخ را وقتی شناخت که می‌توانست از بهشت و آزادی مطلق لذت ببرد. من اینم. مردی که سراسر زندگی‌اش نیک و بد بسیار کرده است، شاید مناسب‌ترین فرد برای پاسخ دادن به سؤال خودم درباره‌ی جوهره‌ی انسان... و

برای همین این جا آمده‌ام. می‌دانم سؤال بعدی‌ات چیست.»

شان‌تال احساس کرد عقلش زایل می‌شود، باید به سرعت به خود می‌آمد.

«فکر می‌کنی می‌پرسم چرا طلاها را به من نشان دادی؟ اما در حقیقت می‌خواهم بدانم چرا یک کارخانه‌دار ثروت‌مند و مشهور، در جست و جوی جوابی که می‌تواند در کتاب‌ها، دانشگاه‌ها، و یا خیلی ساده در ملاقات با یک فیلسوف روشن ضمیر پیدایش کند، به ویسکوز می‌آید؟»

**خارجی** از هوش مندی دخترک خشنود شد. چه بهتر، شخص مناسبی برگزیده بود... مثل همیشه.

«آمدم به ویسکوز، چون نقشه‌ای داشتم. مدت‌ها پیش، رفتم به دیدنِ نمایشی از نویسنده‌ای به نام دورنمات<sup>۱</sup>، که حتماً می‌شناسی‌اش...» این جمله را فقط برای تحریکِ دختر گفت؛ روشن بود که دخترک هرگز نام دورنمات را نشنیده بود و اینک دوباره می‌کوشید تظاهر به بی‌تفاوتی کند، انگار می‌دانست مرد از که حرف می‌زند.

شان‌تال تظاهر به بی‌تفاوتی کرد و گفت: «ادامه بده.»

«خوشحالم که می‌شناسی‌اش، اما بگذار به یادت بیاورم از کدام نمایش او صحبت می‌کنم...» تمام واژه‌هایش را خوب سبک و سنگین می‌کرد، تا گفتارش بیش از حد بدبینانه به نظر نرسد، اما آن قدر محکم باشد که نشان دهد می‌داند دختر دروغ می‌گوید: «...زنی ثروت‌مند می‌شود و به شهرش بر می‌گردد، و تنها انگیزه‌اش، تحقیر و نابودیِ مردی

است که در جوانی، زن را از خود رانده بود. تنها انگیزه زندگی‌اش، ازدواجش، و موفقیت مالی‌اش، میل او به انتقام از نخستین عشقش بود.

'بعد، نقش خودم را فهمیدم: باید به جایی دور از سراسر جهان می‌رفتم، به جایی که همه با شادی، آرامش و مهربانی به زندگی نگاه می‌کنند، و ببینم آیا می‌توانند از برخی از فرمان‌های<sup>۱</sup> اساسی تخلف کنند؟»

شان‌تال چشم‌هایش را برگرداند و به کوه‌ها خیره شد. می‌دانست **خارجی** دریافته است که او آن نویسنده را نمی‌شناسد، و اکنون می‌ترسید درباره فرمان‌های اساسی از او پرسد؛ هرگز چندان مذهبی نبود، هیچ تصویری نداشت.

**خارجی** گفت: «در این دهکده، همه شرافت‌مندند. از خودت شروع کنیم. یک شمش طلا به تو نشان دادم که برای ترک این جا، پیمودن جهان، و انجام آن چه دخترهای جوان در شهرهای کوچک و دورافتاده رؤیایش را در سر دارند، استقلال لازم را به تو می‌بخشد. شمش همان جا می‌ماند، می‌دانی که مال من است، اما اگر بخواهی، می‌توانی بدزدی‌اش. و بنابراین از یکی از فرمان‌های اساسی تخطی می‌کنی: دزدی نکن.»

دختر رویش را به سمت **خارجی** گرداند.

مرد گفت: «و اما آن ده شمش دیگر، برای آن که تمام اهالی این دهکده، تا پایان عمرشان دیگر هرگز نیازی به کار کردن نداشته باشند، کافی است.» و ادامه داد: «نخواستم زمین را ببوشانی، چون می‌خواهم آن‌ها را به جایی ببرم که فقط خودم می‌دانم. می‌خواهم وقتی بر

۱- مقصوده فرمان حضرت موسی (ع) است. م.



می‌گرددی به ده، چیزی را که دیدی تعریف کنی، و بگویی من حاضرم آن‌ها را به اهالی ویسکوز ببخشم؛ به شرط آن که کاری را نکنند که هرگز خوابش را هم ندیده‌اند.»

– «مثلاً چه؟»

– «مثال نیست، کاملاً واقعی است: می‌خواهم فرمان "قتل نکن" را بشکنند.»

– «چی؟!»

این پرسش، تقریباً مثل فریادی از دهانش بیرون زد.

– «همین که شنیدی. می‌خواهم یک جنایت کنند.»

**خارجی** دید که بدن دختر در هم پیچید، و فهمید ممکن است همان لحظه، بدون شنیدن ادامه ماجرا، از آن جا برود. باید به سرعت تمام نقشه‌اش را می‌گفت.

– «مهلت من یک هفته است. در پایان این هفت روز، اگر کسی در دهکده کشته شده باشد - قربانی حتا می‌تواند پیرمردی باشد که دیگر هیچ فایده‌ای ندارد، یا یک بیمار درمان‌ناپذیر، یا یک عقب‌مانده ذهنی که فقط مایه دردسر است - این پول مال اهالی این جاست و نتیجه می‌گیرم که ما همه بد هستیم. اگر آن شمش طلا را بدزدی، اما دهکده در برابر این وسوسه مقاومت کند، و یا بر عکس، نتیجه می‌گیرم که آدم‌های نیک و بد وجود دارند، و این مرا دچار مشکلی جدی می‌کند، چون به معنای نبردی در جهان روحانی است که ممکن است هر کدام از دو طرف در آن پیروز بشوند. آیا تو به خدا، جهان روحانی، نبردهای میان فرشتگان و شیاطین اعتقاد داری؟»

دخترک چیزی نگفت، و این بار مرد فهمید که در زمان نامناسبی سؤالش را مطرح کرده، و خودش را گرفتار این خطر کرده که دخترک به سادگی به او پشت کند و نگذارد صحبتش را تمام کند. بهتر بود از طعنه دست می‌کشید و مستقیم به اصل موضوع می‌پرداخت:

– «اگر سرانجام با یازده شمش طلایم این دهکده را ترک کنم، هر آن چه می‌خواستم باور داشته باشم، دروغ از آب در می‌آید. و من از جوابی که دوست ندارم به آن برسم، می‌میرم، چون اگر حق با من بود، زندگی بسیار پذیرفتنی‌تر، و جهان پلید بود.

'هرچند با این وجود، رنج من ادامه می‌یابد؛ اگر همه رنج ببرند، درد من تحمل‌پذیرتر می‌شود. اما اگر فقط چند نفر محکوم باشند که دچار مصیبت‌های بزرگ بشوند، پس خطای بسیار بزرگی در آفرینش هست.» چشم‌های شان탈 پراز اشک شده بود. با این وجود، هنوز نیروی مهار کردن خود را داشت.

– «چرا این کار را می‌کنی؟ چرا با دهکده من؟»

– «موضوع تو یا دهکده تو مطرح نیست، من فقط به خودم فکر می‌کنم: سرگذشت یک انسان، سرگذشت تمامی انسان‌هاست. می‌خواهم بدانم ما نیک هستیم یا بد. اگر نیک باشیم، خدا عادل است؛ و مرا به خاطر هر کاری که کرده‌ام، می‌بخشد: به خاطر بلایی که می‌خواستم بر سر کسانی بیاورم که می‌کوشیدند مرا نابود کنند، به خاطر تصمیم‌های نادرستی که در لحظه‌های مهم گرفته‌ام، به خاطر پیشنهادی که اکنون به تو می‌دهم... چون او بود که مرا به سوی تاریک راند.

'اگر بد باشیم - پس همه چیز رواست، من هرگز تصمیم نادرستی

نگرفته‌ام، ما پیشاپیش محکومیم، و کرده‌های ما در این زندگی، کم‌ترین اهمیتی ندارد... پس رستگاری فراتر از پندارها یا کردارهای انسانی است.»

پیش از این که شانتال بتواند برود، مرد افزود:

– «شاید تصمیم‌گیری که همکاری نکنی. در این صورت، من خودم به همه می‌گویم که به تو فرصتی دادم تا به آن‌ها کمک کنی، اما تو سر باز زدی، و بنابراین خودم به آن‌ها پیشنهاد می‌کنم. اگر تصمیم بگیرند کسی را بکشند، بسیار محتمل است که قربانی تو باشی.»

اهالی ویسکوز خیلی زود به روال روزمرهٔ خارجی عادت کردند: زود از خواب بر می‌خاست، صبحانهٔ مفصلی می‌خورد، و با وجود بارانی که دو روز پس از ورودش به دهکده، هنوز متوقف نشده بود و خیلی زود به بورانی تبدیل شد که فقط گه گاهی بند می‌آمد، به کوهستان می‌رفت تا قدم بزنند. هرگز ناهار نمی‌خورد؛ اغلب اوایل بعد از ظهر به هتل بر می‌گشت، به اتاقش پناه می‌برد، و به گمان همه می‌خواست.

همین که شب فرا می‌رسید، دوباره قدم زدن را از سر می‌گرفت، این بار در دهکده. همواره اولین کسی بود که به رستوران می‌رسید. بهترین غذاها را می‌شناخت و سفارش می‌داد، نمی‌گذاشت به خاطر قیمت سرش کلاه بگذارند، همواره بهترین باده را می‌خواست - که لزوماً گران‌ترین آن‌ها نبود، بعد سیگاری می‌کشید، و به میخانه می‌رفت و شروع به خوش و بش با مردها و زن‌هایی می‌کرد که عادت داشتند به آن جا بروند.

دوست داشت به داستان‌های آن منطقه گوش بدهد، به سرگذشت نسل‌هایی که در ویسکوز سکنا یافته بودند (کسی گفت که ویسکوز در گذشته شهری بسیار بزرگ‌تر از امروز بوده است، و ویرانه‌های خانه‌هایی در انتهای سه خیابان کنونی دهکده، این موضوع را ثابت می‌کرد)، به

رسوم و خرافاتی که بخشی از زندگی روستاییان را تشکیل می‌داد، به شیوه‌های نوین کشاورزی و دام‌پروری.

وقتی نوبت او می‌شد که از خودش صحبت کند، داستان‌های ضد و نقیضی تعریف می‌کرد - گاهی می‌گفت دریا نورد بوده است، گاهی از کارخانه‌های اسلحه‌سازی‌ای سخن می‌گفت که مدیرشان بود، و یا از دوره‌ای صحبت می‌کرد که همه چیز را رها کرد و در جست و جوی خدا، به طور موقت در صومعه‌ای اقامت کرد.

مردم به هنگام خروج از میخانه، بحث می‌کردند که او راست می‌گوید یا دروغ. شهردار معتقد بود که یک مرد می‌تواند در زندگی ماجراهای زیادی از سر بگذراند، هرچند اهالی ویسکوز همواره سرنوشت‌شان را از هنگام کودکی می‌دانستند. کشیش نظر دیگری داشت و تازه وارد را شخصی گم‌شده و سرگشته می‌دانست که در تلاش برای یافتن خود، به آن جا آمده است.

تنها چیزی که همه از آن مطمئن بودند، این بود که او فقط برای هفت روز در آن دهکده می‌ماند؛ خانم هتل‌دار گفته بود او را دیده است که برای تأیید پروازش، به فرودگاه پایتخت تلفن می‌زده است - و شگفت آن که به آفریقا می‌رفت و نه آمریکای جنوبی. پس از تلفنش، یک دسته اسکناس از کیفش بیرون آورده بود تا همه هزینه‌های اتاقش و صورت حساب غذاهایی را بپردازد که خورده بود و بعد می‌خورد؛ هرچند خانم هتل‌دار تأکید کرده بود که به او اعتماد دارد. از آن جا که خارجی اصرار کرده بود، زن پیشنهاد کرده بود مانند اغلب میهمان‌ها، از کارت اعتباری استفاده کند؛ به این ترتیب، پول کافی برای هر مورد اضطراری‌ای که در

ادامه سفرش پیش می‌آمد، می‌داشت. می‌خواست بپذیرد که "شاید در آفریقا کارت اعتباری قبول نکنند"، اما دور از ادب بود که نشان بدهد به مکالمه او گوش می‌داده، و یا گمان می‌کند برخی قاره‌ها پیشرفته‌تر از قاره‌های دیگر هستند.

**خارجی** از توجه زن تشکر کرده بود، اما مؤدبانه پیشنهاد او را نپذیرفته بود.

در سه شب بعدی، پول یک دور مشروب همه را پرداخته بود - باز هم با پول نقد. این اتفاق هرگز در ویسکوز رخ نداده بود، به گونه‌ای که خیلی زود، داستان‌های ضد و نقیضش را از یاد بردند و او را مردی سخاوتمند و مهربان دانستند که بدون پیش‌داوری، با روستاییان مانند مردمی برابر با زنان و مردان شهرهای بزرگ رفتار می‌کرد.

اکنون موضوع بحث‌ها عوض شده بود: وقتی میخانه بسته می‌شد، برخی از دیرآمدگان حق را به شهردار می‌دادند و می‌گفتند این تازه وارد مرد با تجربه‌ای است و قدر یک دوستی خوب را می‌فهمد؛ دیگران اطمینان می‌دادند که حق با کشیش است، چون روح انسانی را بیش‌تر می‌شناسد، و خارجی مردی تنها، و در جست و جوی دوستان تازه یا تصویر تازه‌ای از زندگی است. هر چه بود، مردی دوست داشتنی بود و اهالی ویسکوز مطمئن بودند که وقتی روز دوشنبه آینده از آن جا برود، جایش خالی می‌ماند.

فرا‌تر از آن، او مرد محتاطی نیز بود، و همه به خاطر یک نکته ریز و مهم، متوجه این موضوع شده بودند: مسافران، به ویژه کسانی که تنها می‌آمدند، همواره می‌کوشیدند سر صحبت را با شانتال پریم، دخترکی که

در میخانه خدمت می‌کرد، باز کنند - شاید به امید عشقی زودگذر یا دلیلی که فقط خودشان می‌دانند. اما این مرد، تنها برای سفارشِ مشروب با او صحبت می‌کرد و هرگز نگاه‌های اغواگر یا شهوت‌انگیزی به دختر جوان نمی‌انداخت.

تا سه شب بعد از ملاقات کنار رودخانه، شانتال در عمل نتوانست بخوابد. توفان - که می‌آمد و می‌رفت - کرکره‌های فلزی پنجره را می‌لرزاند و سر و صدای هولناکی بر می‌انگیخت. بارها خیسِ عرق از خواب پرید، هرچند به خاطر هزینهٔ برق، شب‌ها بخاری را خاموش می‌کرد.

نخستین شب، خود را در حضورِ نیکی یافت. بین کابوسی با کابوس دیگر - که نمی‌توانست به یادشان بیاورد - نیایش می‌کرد و از خدا یاری می‌جست. حتا یک لحظه هم به فکرش نرسید آن چه را که شنیده بود، برای دیگران تعریف کند و پیام‌آور گناه و مرگ باشد.

لحظه‌ای فکر کرد خدا دورتر از آن است که صدای او را بشنود، و شروع کرد به نیایش به سوی مادر بزرگش که مدتی پیش مرده بود، کسی که پس از مرگ مادرش هنگام زایمان، او را بزرگ کرده بود. با تمام نیرو به این اندیشه پناه برد که بدی پیش از این یک بار از آن جا گذشته، و برای همیشه از آن جا رفته است.

شانتال با وجود تمام مشکلات شخصی‌اش، می‌دانست در دهکده‌ای

با زنان و مردان شریف زندگی می‌کند که به وظایف خود عمل می‌کنند، با سربلندی راه می‌روند و در تمام منطقه مورد احترام هستند. اما همواره چنین نبود: نزدیک به دو قرن، بدترین نوع انسان‌ها ویسکوز را اشغال کرده بودند، و همه این موضوع را خیلی طبیعی می‌پذیرفتند و می‌گفتند این نتیجهٔ نفرینی است که پس از شکست سلت‌ها از رومیان، از سوی سلت‌ها بر دهکده نازل شده است.

تا این که سکوت و شهادت یک مرد تنها - کسی که نه به نفرین، که فقط به برکت ایمان داشت - مردمش را نجات داد. شاتال به تلقی تلقی کرکره‌های فلزی گوش می‌داد، و آوای مادر بزرگش را به یاد می‌آورد که ماجرا را برایش تعریف می‌کرد.

- «سال‌ها پیش، زاهدی که بعدها به نام ساوَن قدیس<sup>۱</sup> معروف شد، در یکی از غارهای این منطقه زندگی می‌کرد. در آن دوره، ویسکوز فقط یک قصبهٔ مرزی بود که اهالی اش راهزنان گریزان از عدالت، قاچاقچی‌ها، روسپی‌ها، ماجراجویانی که در جست و جوی همدست به این جا می‌آمدند، و قاتلانی بودند که بین دو جنایت، این جا استراحت می‌کردند. شریرترین آن‌ها، مرد عربی به نام آحاب<sup>۲</sup> بود که دهکده و حواشی آن را تحت سلطه داشت و مالیات‌های گزافی بر کشاورزانی تحمیل می‌کرد که هنوز اصرار داشتند شرافت‌مندانه زندگی کنند.

<sup>۱</sup> یک روز، ساوَن از غارش پایین آمد، به خانهٔ آحاب رفت و از

او خواست برای گذراندن شب جایی به او بدهد. آحاب خندید: "نمی‌دانی که من قاتلم؟ که تا کنون سر آدم‌های زیادی را در زمین‌ها بریده‌ام؟ که زندگی تو برای من هیچ ارزشی ندارد؟" 'ساوَن پاسخ داد: "می‌دانم. اما از زندگی در آن غار خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد دست کم یک شب این جا بخوابم." 'آحاب از شهرت قدیس خبر داشت، که کم‌تر از خودش نبود، و این آزارش می‌داد... چون دوست نداشت ببیند عظمتش با آدمی این قدر ضعیف تقسیم می‌شود. برای همین، تصمیم گرفت همان شب او را بکشد تا به همه نشان بدهد تنها مالک حقیقی آن جا کیست.

'کمی گپ زدند. آحاب تحت تأثیر صحبت‌های قدیس قرار گرفت، اما مردی بی‌ایمان بود و دیگر هیچ اعتقادی به نیکی نداشت. جایی برای خواب به ساوَن نشان داد، و بدخواهانه به تیز کردن چاقوش پرداخت. ساوَن پس از این که چند لحظه او را تماشا کرد، چشم‌هاش را بست و خوابید.

'آحاب تمام شب چاقوش را تیز کرد. صبح، وقتی ساوَن بیدار شد، او را اشک‌ریزان کنار خود دید.

<sup>۱</sup> - "نه از من ترسیدی و نه درباره‌ام قضاوت کردی. اولین بار بود که کسی شب را کنار من گذراند و به من اعتماد کرد، اعتماد کرد که می‌توانم انسان خوبی باشم و به نیازمندان پناه بدهم. تو باور کردی که من می‌توانم شرافت‌مندانه رفتار کنم، پس من هم چنین کردم."

از آن به بعد، آحاب از زندگی شیرانه‌اش دست کشید و به دگرگون کردن این منطقه پرداخت. از آن به بعد، ویسکوز دیگر یک قصبه مرزی پر از متخلف نبود و به یک شهر تجاری مهم میان دو کشور تبدیل شد.»

– «بله، درست است.»

بغض شانتال ترکید، از مادر بزرگش سپاسگزار بود که آن داستان را به یادش آورده بود. مردم دهکده او خوب بودند و می‌توانستند به او اعتماد کنند. وقتی دوباره سعی کرد بخوابد، به این فکر افتاد که ماجرای را که از خارجی شنیده بود، برای مردم ده تعریف کند، فقط برای این که وقتی اهالی ویسکوز او را از دهکده اخراج می‌کنند، چهره بهت‌زده‌اش را ببیند.

روز بعد، با کمال شگفتی دید که خارجی، رستوران انتهای هتل را ترک کرد، به میخانه، بخش پذیرش، و غرفه محصولات طبیعی رفت و شروع کرد به گپ زدن با هر کس که در این قسمت‌ها بود... مثل هر جهان‌گرد دیگری، وانمود می‌کرد به مسایل کاملاً بی‌اهمیتی مانند شیوه چیدن پشم گوسفندان و یا روش دود دادن گوشت، علاقه‌مند است. اهالی ویسکوز همواره گمان می‌کردند همه بیگانه‌ها، شیفته زندگی سالم و طبیعی آن‌ها می‌شوند، طوری که هر بار با طول و تفصیل بیش‌تر، همان داستان‌ها را تکرار می‌کردند که زندگی به دور از تمدن مدرن چه قدر خوب است - حال آن که هر کدام از آن‌ها، در اعماق دل‌شان، دوست داشتند از آن جا

دور شوند و در میان اتومبیل‌هایی زندگی کنند که هوا را آلوده می‌کردند، در مناطقی که نمی‌توانستند با امنیت در آن‌ها راه بروند؛ فقط به این دلیل ساده که شهرهای بزرگ، برای روستاییان بسیار جذاب هستند.

اما هر بار مسافری ظاهر می‌شد، با حرف - و فقط با حرف - شادی خود را از زندگی در یک بهشت گم‌شده نشان می‌دادند و می‌کوشیدند خود را متقاعد کنند که زاده شدن در آن جا، یک معجزه است، و از یاد می‌بردند که تا آن لحظه، هیچ کدام از میهمانان هتل تصمیم نگرفته است که همه چیز را پشت سر بگذارد و در ویسکوز ساکن شود.

شب پرنشاطی بود، به جز آن که خارجی اظهار نظری کرد که نباید می‌کرد:

– «کودکان این جا خیلی مؤدب هستند. بر خلاف جاهای دیگری که دیده‌ام، هرگز نشنیده‌ام صبح‌ها گریه کنند.»

پس از لحظه‌ای سکوت سنگین - چرا که در ویسکوز هیچ بچه‌ای نبود - به ذهن کسی رسید که نظر او را درباره غذای محلی‌ای پرسد که تازه خورده بود، و گفت و گو روند معمولی‌اش را - طبق معمول درباره مزایای روستا و معایب شهرهای بزرگ - از سر گرفت.

با گذشت زمان، شانتال عصبی‌تر می‌شد، می‌ترسید مرد از او بخواهد از ملاقات‌شان در جنگل صحبت کند. اما خارجی حتماً به او نگاه هم نمی‌کرد، و فقط یک بار با او صحبت کرد و یک دور مشروب برای تمام حاضران سفارش داد - و پولش را هم نقد پرداخت.

همین که مشتریان آن جا را ترک کردند و خارجی به اتاقش رفت، شانتال پیش‌بندش را باز کرد، از بسته سیگاری که کسی روی میز جا

گذاشته بود، سیگاری برداشت و روشن کرد، و به خانم هتل دار گفت که تمیز کردنِ میخانه را می‌گذارد برای روز بعد، چون به خاطر بی‌خوابی شبِ پیش، خیلی خسته است. خانم هتل دار موافقت کرد، شانتال پالتوش را برداشت و به درون هوای سرد شبانه رفت.

تا اتاقش فقط دو دقیقه راه بود، و همچنان که می‌گذاشت باران بر صورتش بریزد، اندیشید که شاید همه چیز فقط توهم جنون‌آمیزی بوده است؛ شیوه هولناکی که خارجی برای جلب توجه او یافته بود. سپس به یاد طلا افتاد: با چشم‌های خودش آن را دیده بود. شاید طلا نبود. اما دیگر خسته‌تر از آن بود که فکر کند، و... همین که به اتاقش رسید، لباسش را بیرون آورد و خود را زیر لحاف پنهان کرد.

شب دوم، شانتال خود را در حضور نیکی و بدی یافت. به خواب ژرف و بی‌رؤیایی فرو رفت، اما کم‌تر از یک ساعت بعد، از خواب پرید. همه چیز در سکوت فرو رفته بود؛ نه صدای کوبش باد بر کرکره‌های فلزی می‌آمد و نه صدای جانورانِ شب‌خیز... هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز نبود که نشان دهد او هنوز در جهانِ زندگان است.

به کنار پنجره رفت و به خیابان خالی نگریست، به باران ریزی که می‌بارید، به مهی که فقط نور ضعیفِ تابلوی نئون هتل روشن‌اش می‌کرد، که آن هم چهره دهکده را شوم‌تر می‌کرد. شانتال این سکوتِ دهکده‌های دورافتاده را خوب می‌شناخت که هیچ به معنای آرامش و آسودگی نبود، به معنای نبودِ مطلق چیز تازه‌ای برای گفتن بود.

به کوه‌ها نگریست؛ نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، چون ابرها بسیار پایین

آمده بودند، اما می‌دانست این کوه‌ها، جایی درون خود، شمش زرینی نهفته دارند. یا به عبارت دیگر: شیء زردی به شکل یک آجر در خود داشتند که مردی خارجی آن جا گذاشته بود. مرد جای دقیقش را به شانتال نشان داده بود، و کمابیش از او خواسته بود آن فلز را بیرون بیاورد و نزد خود نگه دارد.

دوباره دراز کشید، از پهلویی به پهلوی دیگر غلتید، دوباره از جا برخاست و به حمام رفت، بدن برهنه‌اش را در آینه برانداز کرد، ترسید که به زودی جذایت‌اش را از دست خواهد داد، و به بستر برگشت. پشیمان بود که بسته سیگار جا مانده روی میز را با خودش نیاورده است. اما می‌دانست صاحبِ سیگار برای یافتنش بر می‌گردد، و نمی‌خواست بی‌اعتمادی دیگران را برانگیزد. ویسکوز این طور بود: یک بسته نیمه پُر سیگار صاحبی داشت؛ اگر تکمه کتی کنده می‌شد، می‌بایست آن قدر از آن نگهداری می‌کردند تا کسی به دنبالش بیاید؛ حتی یک پول سیاہ باقی مانده را می‌بایست می‌پرداختند، هرگز اجازه نداشتند رقمی را گرد کنند؛ جایی نفرین شده، که در آن، همه چیز از پیش مشخص شده، سازمان گرفته، و قابل اعتماد بود.

وقتی دریافت که نمی‌تواند بخوابد، دوباره سعی کرد نپایش کند و به مادر بزرگش بیندیشد، اما افکارش بر یک صحنه متوقف شده بود: حفره گشوده، فلزِ خاک آلود، ترکه‌ای در مشتش، که به چوبدست زایری آماده حرکت می‌مانست. بارها چرتش گرفت و از خواب پرید، اما در بیرون سکوت ادامه داشت، و همان صحنه، بی وقفه در ذهنش تکرار می‌شد.

همین که نخستین روشنایی صبح را از پشت پنجره دید، لباس پوشید و

هرچند در جایی می‌زیست که مردم با دمیدن سپیده از خواب بر می‌خواستند، هنوز خیلی زود بود. در خیابان خالی راه افتاد، بارها به پشت سرش نگرست تا مطمئن شود خارجی دنبالش نمی‌آید، اما مه نمی‌گذاشت از چند متری‌اش آن سوتر را ببیند. گاهی می‌ایستاد و می‌کوشید صدای گام‌هایی را بشنود، و تنها چیزی که می‌شنید، تپش نامنظم قلبش بود.

راهش را در میان جنگل گشود، تا به صخره‌های ۷ شکل رسید. که همیشه عصبی‌اش می‌کرد، چون چنین می‌نمود که هر لحظه ممکن است این سنگ‌ها فرو بریزند. ترکه‌ای را که دیروز آن جا رها کرده بود، برداشت، دقیقاً مکانی را که خارجی نشانش داده بود، کند، دستش را در حفره فرو برد، و شمش آجری شکل را بیرون کشید. چیزی توجهش را جلب کرد: سکوت در سراسر جنگل مستولی بود، انگار حضورِ غریبی آن جا بود که جانوران را می‌ترساند و برگ‌ها را از جنبش باز می‌داشت.

از وزن فلز درون دست‌هاش شگفت‌زده شده بود. تمیزش کرد، متوجه چند علامت حک شده روی آن شد، به دو مهر و مجموعه رقم‌هایی توجه کرد که روی آن درج شده بودند، سعی کرد رمز آن‌ها را کشف کند، و نتوانست.

چه قدر می‌ارزید؟ دقیقاً نمی‌دانست، اما - بنا به گفته خارجی - حتماً آن قدر بود که دیگر تا پایان عمرش، نیازی به کسبِ یک پشیز هم نداشته باشد. رؤیاش را در دست داشت، چیزی که همواره آرزوش را داشت و

اینک، معجزه‌ای آن را برابرش گذاشته بود. فرصتِ رها شدن از تمام آن روزها و شب‌های یک‌نواختِ ویسکوز، همان جا پیش رویش بود؛ رهایی از آمد و رفت‌های ابدی به هتلی که از هنگام بلوغ در آن کار می‌کرد، از دیدارهای سالیانه تمام دوستان دختر و پسری که آن جا را ترک کرده بودند، چون خانواده‌هاشان آن‌ها را فرستاده بودند تا دور از آن جا تحصیل کنند و برای خودشان کسی بشوند، از تمام کمبودهایی که دیگر به آن‌ها خو گرفته بود، از مردانی که می‌آمدند و وعده همه چیز می‌دادند، و روز بعد حتا بدون خداحافظی، از آن جا می‌رفتند؛ از تمام "بدرود" گفتن‌ها و نگفتن‌هایی که دیگر به آن‌ها عادت کرده بود. آن لحظه، آن جا، در جنگل، مهم‌ترین لحظه هستی‌اش بود.

زندگی همواره نسبت به او نامنصف بود؛ پدری ناشناس، مادری که هنگام زایمان مرده بود و باری از گناه بر دوش او نهاده بود؛ مادر بزرگی روستایی، که زندگی‌اش را با خیاطی می‌گذراند و هر سکه را کنار می‌گذاشت تا نوه‌اش دست کم بتواند خواندن و نوشتن بیاموزد. شانتال رؤیاهای بسیاری داشت: گمان می‌کرد می‌تواند بر موانع پیروز شود، شوهری بیابد، در شهری بزرگ کاری پیدا کند، یک شکارگر استعداد که برای استراحت به آن کرانه جهان آمده بود، او را کشف کند، در تأثر سر و صدایی به پا کند، کتابی بنویسد که هیجان شگرفی برانگیزد، فریادهای عکاسان را بشنود که برای یک پُر، به او التماس می‌کردند، بر فرش‌های سرخ‌رنگ زندگی راه برود.

هر روز، روز انتظار بود. هر شب، شبی بود که ممکن بود کسی از راه برسد که ارزش واقعی او را درک کند. هر مرد در بسترش، امیدی برای



ترک آن جا در روز بعد بود، امیدی برای دیگر هرگز ندیدن آن سه خیابان، آن خانه‌های سنگی، آن سقف‌های سفالی، آن کلیسا و آن گورستان کنارش، آن هتل و محصولات محلی‌اش که ساختن‌شان ماه‌ها طول می‌کشید و بعد به همان بهای کالاهای کارخانه‌ای فروخته می‌شدند. یک بار به فکرش رسید که شاید سلت‌ها، ساکنان کهن آن جا، گنج عظیمی آن جا گذاشته باشند و او بتواند آن را کشف کند. خوب، در میان رؤیاهاش، این مضحک‌ترین‌شان بود، و نامحتمل‌ترین‌شان.

و حالا آن جا بود، با شمش طلایی در دستش، رؤیایی که هرگز فکرش را نمی‌کرد، آزادی مطلقش.

هراس فرایش گرفت: ممکن بود یگانه بخت زندگی‌اش همان روز عصر از دست برود. اگر خارجی نظرش را تغییر می‌داد چه؟ اگر تصمیم می‌گرفت آن جا را ترک کند و به جست و جوی شهر دیگری برخیزد تا زنی را بیابد که بیش تر مایل باشد او را در نقشه‌اش کمک کند چه؟ چرا همین حالا برنخیزد، به اتاقش برنگردد، اندک دارایی‌اش را در چمدان نگذارد، و خیلی ساده از آن جا نرود؟

خودش را تصور کرد که از تپه پرشیب پایین می‌رفت، در جاده پایین تپه برای اتومبیل‌ها دست تکان می‌داد، و در همان هنگام خارجی به پیاده‌روی بامدادی‌اش می‌رفت و می‌دید تلاش را دزدیده‌اند. شانتال راهش را به سوی نزدیک‌ترین شهر ادامه می‌داد، و مرد به هتل بر می‌گشت تا پلیس را خبر کند.

شانتال از راننده تشکر می‌کرد و به طرف باجه فروش بلیت اتوبوس می‌رفت و به مقصدی دور، بلیت می‌گرفت؛ در همین لحظه، دو پلیس به

او نزدیک می‌شدند و مؤدبانه از او می‌خواستند چمدانش را باز کند. همین که محتویات چمدان را می‌دیدند، آن نزاکت به تمامی ناپدید می‌شد؛ او همان زنی بود که پس از شکایت سه ساعت پیش، دنبالش می‌گشتند.

شانتال در اداره پلیس دو راه داشت: یا حقیقت را می‌گفت، که باورش نمی‌کردند؛ یا این که خیلی ساده می‌گفت متوجه جابه‌جا شدن خاک شده، تصمیم گرفته زمین را بکند، و طلا را یافته است. زمانی، یک جوینده گنج که او نیز به دنبال یک گنج پنهان سلت‌ها می‌گشت، شبی را با او گذرانده بود. او می‌گفت قوانین کشور روشن هستند: هر چه پیدا می‌کرد، مال خودش بود، هر چند باید هر چیزی را که ارزش تاریخی داشت، در سازمانی ثبت می‌کرد. اما آن شمش طلا هیچ ارزش تاریخی نداشت و با آن همه علامت و مهر و رقم‌های رویش، چیز جدیدی بود.

پلیس از خارجی بازجویی می‌کرد. مرد نمی‌توانست ثابت کند که دختر وارد اتاقش شده و مایملک او را دزدیده است. فقط گفته‌هاش در برابر گفته‌های او مطرح بود، اما شاید او نیرومندتر بود، با آدم‌های مهم سر و سری داشت، و همه چیز را به نفع خودش تمام می‌کرد. اما شانتال از پلیس می‌خواست این شمش را بررسی کنند، و می‌فهمیدند که حق با شانتال بوده است: آثاری از خاک روی آن بود.

تا آن زمان، خبر دیگر به ویسکوز رسیده بود و اهالی دهکده، به خاطر رشک یا حسد، کم کم به دخترک مشکوک می‌شدند و می‌گفتند بارها شنیده‌اند که او با بعضی مهمان‌های هتل خوابیده است؛ شاید وقتی آن را دزدیده که مرد خوابیده است.

و ماجرا پایان غم‌انگیزی می‌یافت: شمش طلا توقیف می‌شد تا دادگاه

قضیه را حل کند، دختر دوباره برای اتومبیلی دست تکان می‌داد، و به ویسکوز باز می‌گشت: سرافکنده، ویران، و دستخوش شایعاتی که پاک شدنش بیش از یک نسل طول می‌کشید. بعدها می‌فهمید که دعوی‌های قانونی هرگز به جایی نمی‌رسند، وکیل‌ها دستمزدی می‌خواستند که او نمی‌توانست پردازد، و سرانجام از پیگیری ماجرا منصرف می‌شد.

و سرانجام، بدون طلا، بدون نام نیک، ماجرا به پایان می‌رسید. نسخه دیگری هم از ماجرا وجود داشت: شاید خارجی راست می‌گفت. اگر شانتال طلا را می‌دزدید و ناگهان ناپدید می‌شد، آیا دهکده را از رسوایی بزرگ‌تری نجات نمی‌داد؟

با این وجود، حتا پیش از ترک خانه و رفتن به کوهستان، می‌دانست نمی‌تواند این گام را بردارد. چرا درست در لحظه‌ای که می‌توانست زندگی‌اش را برای همیشه دگرگون کند، این قدر می‌ترسید؟ هر چه بود، مگر با هر کس دلش می‌خواست، نمی‌خوابید؟ مگر گاهی برای دریافتِ انعام خوب، بیش از حد خود شیرینی نمی‌کرد؟ مگر گاهی دروغ نمی‌گفت؟ مگر به دوستان قدیمش حسادت نمی‌کرد که اکنون فقط هنگام جشن سال نو، برای دیدن خانواده‌هاشان به دهکده می‌آمدند؟

با تمام نیرو طلا را در آغوش کشید، از جا برخاست، احساس ضعف و نومیدی کرد، دوباره طلا را در حفره گذاشت و رویش را با خاک پوشاند. نمی‌توانست، و نه به دلیل شرافت یا بی‌شرافتی، بلکه به خاطر ترسی که احساس می‌کرد. فهمیده بود که دو چیز می‌تواند آدمی را از تحقق بخشیدن به رؤیاهاش باز دارد: این که تصور کند رؤیاها غیر ممکن هستند، یا، با یک گردش ناگهانی چرخ فلک، درست زمانی که هیچ انتظارش را

ندارد، ببیند که تحقق آن‌ها ممکن شده است. در این لحظه، ناگهان هراسی سر بر می‌آورد: هراس از راهی که آدم نمی‌داند به کجا می‌انجامد، از زندگی‌ای سرشار از مبارزه‌های ناشناخته، از احتمال ناپدید شدن ناگهانی همه چیزهایی که آدم به آن‌ها عادت کرده است.

آدم‌ها می‌خواهند همه چیز را تغییر بدهند، و در همان حال مایلند همه چیز همان‌گونه بماند. شانتال درست نمی‌فهمید چرا، اما در آن لحظه، همین بر او می‌گذشت. شاید دیگر بیش از حد اسیر ویسکوز شده بود، به سرخوردگی‌اش خو گرفته بود، و هر بختی برای پیروزی، برایش باری سنگین‌تر از آن بود که بتواند به دوش بکشد.

مطمئن بود که خارجی دیگر از سکوت او خسته شده است و به زودی - شاید همان روز بعد از ظهر - تصمیم می‌گیرد شخص دیگری را انتخاب کند. اما دیگر ترسو تر از آن بود که بتواند سرنوشتش را تغییر دهد. همان دست‌هایی که طلا را لمس کرده بودند، اینک می‌بایست جارو، اسفنج، و دستمال گردگیری را می‌گرفتند. شانتال به گنج پشت کرد و به ده بازگشت، جایی که خانم هتل‌دار، کمی آزرده، منتظرش بود؛ چون قول داده بود پیش از بیدار شدن تنها میهمان هتل، میخانه را تمیز کند.

ترس شانتال بی‌مورد بود: خارجی نرفته بود. همان شب، او را اغواگرتر از همیشه، در میخانه دید. داستان‌هایی تعریف می‌کرد که شاید کاملاً حقیقت نداشتند، اما مرد، دست کم در خیالش، آن‌ها را از سر گذرانده بود. بار دیگر، وقتی خرج مشروب مشتریان همیشگی را می‌داد، نگاه‌شان به گونه‌ای غیرشخصی با هم تلاقی کرد.

شانتال خسته شده بود. به خودش می‌پیچید که همه زودتر بروند، اما خارجی به شدت تهییج شده بود و از داستان گفتن باز نمی‌ماند و دیگران هم گوش می‌دادند، با توجه، علاقه، و همان احترام تنفرآمیز، یا به بیان بهتر، همان تسلیمی که روستاییان نسبت به اشخاصی دارند که از شهرهای بزرگ می‌آیند و گمان می‌کنند با فرهنگ‌تر، بانزاکت‌تر، باهوش‌تر، و مدرن‌تر هستند.

به خود گفت: «احمق‌ها. نمی‌دانند چه قدر مهم‌اند. نمی‌دانند هر بار که هر کس در هر جای دنیا لقمه‌ای غذا به دهان می‌گذارد، مدیون آدم‌هایی مثل اهالی ویسکوز است، که از صبح تا غروب کار می‌کنند و با عرق بدن‌های خسته‌شان زمین را می‌کارند، و با بردباری و صفت‌ناپذیری به دام‌ها می‌رسند. این‌ها برای دنیا مهم‌تر از تمام کسانی هستند که در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند، و با این وجود طوری رفتار - و احساس - می‌کنند که انگار پست، عقب‌افتاده و بی‌فایده‌اند.»

اما ظاهراً خارجی می‌خواست نشان بدهد که ارزش فرهنگ او، بیش‌تر از تلاش تمام آن زن‌ها و مردهای حاضر در میخانه است. به تابلو روی دیوار اشاره کرد:

- «می‌دانید این چیست؟ یکی از مشهورترین تابلوهای نقاشی دنیا است: شام آخر عیسا با حواریانش، که لئوناردو داوینچی<sup>۱</sup> کشیده است.» خانم هتل‌دار گفت: «نباید آن قدرها هم مشهور باشد. خیلی ارزان خریدمش!»

- «این فقط یک کپی است؛ نقاشی اصلی در کلیسای بسیار دور از این جاست. اما درباره این تابلو افسانه‌ای وجود دارد که نمی‌دانم دوست دارید بدانید یا نه.»

همه با سر پاسخ مثبت دادند، و شانتال دوباره شرمنده شد که آن جاست و اظهار فضل بی‌حاصل مردی را می‌شنود که فقط می‌خواست نشان بدهد بیش‌تر از دیگران می‌داند.

- «لئوناردو داوینچی موقع کشیدن این تابلو، دچار مشکل بزرگی شد: می‌بایست نیکی را به شکل عیسا، و بدی را به شکل یهودا - یکی از یاران عیسا که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند - تصویر می‌کرد. کار را نیمه‌تمام رها کرد تا مدل‌های آرمانی‌اش را پیدا کند.

'روزی، در یک مراسم همسرایی، تصویر کامل مسیح را در چهره یکی از آن جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاهش دعوت کرد و از چهره‌اش اتودها و طرح‌هایی برداشت.

'سه سال گذشت. تابلو شام آخر تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود. کاردینال مسؤول کلیسا کم‌کم به او فشار می‌آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند.

'نقاش پس از روزها جست‌وجو، جوان شکسته و ژنده‌پوش و مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند، چون دیگر فرصتی برای طرح برداشتن از او نداشت.

'گدا را که درست نمی فهمید چه خبر است، به کلیسا آوردند: دستیاران سر پا نگاه اش داشتند و در همان وضع، داوینچی از خطوط بی تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد.

وقتی کارش تمام شد، گدا - که دیگر مستی کمی از سرش پریده بود - چشم هاش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید، و با آمیزه ای از شگفتی و اندوه گفت: "من این تابلو را قبلاً دیده ام!"  
'داوینچی شگفت زده پرسید: "کی؟"

'- "سه سال قبل، پیش از آن که همه چیزم را از دست بدهم. موقعی که در یک گروه همسرایی آواز می خواندم، زندگی پر از رؤیایی داشتم، و هنرمندی از من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره عیسا بشوم."»

خارجی سکوتی طولانی کرد. چشم هاش برکشیش دوخته شده بود که آبجوش را می نوشید. اما شانتال می دانست تمام واژه های مرد، خطاب به اوست.

- «یا می توان گفت: نیکی و بدی یک چهره دارند؛ همه چیز به این بسته است که هر کدام کی سر راه انسان قرار بگیرند.»

از جا برخاست، عذرخواهی کرد و گفت خسته است، و به اتاقش رفت. همه بدهی خود را پرداختند و آهسته آن جا را ترک کردند، در حالی که به نسخه ارزان آن تابلوی مشهور می نگریستند و از خود می پرسیدند در کدام دوره از زندگی، فرشته یا شیطانی آن ها را لمس کرده

است. بی آن که هیچ کدام چیزی بگویند، همه به این نتیجه رسیدند که این ماجرا فقط ممکن است پیش از این که آحاب ویسکوز را آرام کند، رخ داده باشد؛ اکنون، هر روز به روز دیگر می مانست، و نه بیش تر.

شاتال که به شدت خسته بود و هنوز مثل ماشین کار می‌کرد، می‌دانست خودش تنها کسی است که متفاوت می‌اندیشد، چون دست سنگین و اغواگرِ بدی را احساس می‌کرد که چهره‌اش را می‌نواخت: «نیکی و بدی یک چهره دارند؛ همه چیز به این بسته است که هر کدام کی سرِ راه انسان قرار بگیرند.» واژه‌هایی زیبا، و شاید راست بودند، اما او فقط به خواب احتیاج داشت، نه چیز دیگر.

سرانجام موقع پرداخت بقیه پول یکی از مشتری‌ها اشتباه کرد، چیزی که پیش از آن به ندرت رخ داده بود؛ عذرخواهی کرد، اما خود را مقصر نمی‌دانست. بی تفاوت و موقر ماند تا کشیش و شهردار - معمولاً آخرین افرادی که می‌رفتند - آن جا را ترک کردند. صندوق را بست، لوازمش را جمع کرد، پالتوگشاد و ارزان قیمتش را پوشید، و مانند همه سال‌های گذشته به خانه رفت.

اما شبِ سوم، خود را در حضور بدی یافت. و بدی به شکل خستگی ژرف و تبی فزاینده ظاهر شد که او را به حالتی نیمه‌هشیار فرو برد، که

نمی‌گذاشت بخوابد... و در همان هنگام، در بیرون، گرگی پیوسته زوزه می‌کشید. لحظه‌ای مطمئن شد که دچار هذیان شده است، چون به نظرش رسید که جانور به درون اتاقش آمده و به زبانی که نمی‌فهمید، با او سخن می‌گوید. در یک لحظه شفافیت گذرا، سعی کرد از جا برخیزد و به کلیسا برود، و از کشیش بخواهد پزشکی خبر کند، چون بیمار بود، به شدت بیمار بود؛ اما هنگامی که سعی کرد فکرش را عملی کند، پاهایش ضعیف رفتند و مطمئن شد که نمی‌تواند راه برود.

اگر هم راه می‌رفت، نمی‌توانست خودش را به کلیسا برساند. اگر هم تا کلیسا می‌رسید، باید منتظر می‌ماند تا کشیش بیدار شود، لباس بپوشد، و در را باز کند؛ و تا آن هنگام سرما تبش را به سرعت بالا می‌برد، تا این که سرانجام همان جا می‌مرد، بدون توبه، در برابر مکانی که برخی مردم، مقدس می‌دانستند.

«دست کم لازم نیست مرا تا گورستان ببرند؛ چون عملاً همان جا هستم.»

شانتال تمام شب را به هذیان گذراند، و با تاییدنِ پرتو بامدادی به درون اتاقش، دریافت که تب هم کاهش یافته است. همان طور که نیروش باز می‌گشت و می‌کوشید بخوابد، صدای بوق بسیار آشنای ماشینی را شنید و فهمید نان‌فروش به ویسکوز آمده است، موقع آماده کردن صبحانه بود. کسی مجبورش نمی‌کرد برود و نان بگیرد؛ او مستقل بود و می‌توانست تا هر وقت که می‌خواست، در بستر بماند، کارش اول شب آغاز می‌شد. اما چیزی در درونش دگرگون شده بود؛ نیاز داشت که پیش از آن که کاملاً دیوانه شود، با جهان تماس یابد. می‌خواست کنار مردمی باشد که در این

لحظه، گرد کامیون سبز رنگ جمع می‌شدند، سکه‌هاشان را می‌دادند و غذا می‌گرفتند، و شاد بودند که روز دیگری آغاز شده است و کاری برای انجام دادن، و غذایی برای خوردن دارند.

به سراغ کامیون رفت، با همه احوال‌پرسی کرد، و اظهار نظرهایی مانند "خسته به نظر می‌رسی" یا "چیزی شده؟" شنید. همه مهربان، همکار، همواره آماده کمک، و در مهربانی‌شان معصوم و ساده... و در همان هنگام، روح او درگیر نبردی بی‌پایان به خاطر رؤیا، ماجراجویی، هراس، و قدرت بود. هرچند دوست داشت رازش را با آن‌ها در میان بگذارد، اما اگر فقط به یک نفر می‌گفت، پیش از آن که صبح بگذرد، تمام مردم دهکده خبردار می‌شدند... بهتر بود به خاطر نگرانی‌شان برای سلامتش تشکر کند و همین طور ادامه بدهد، تا افکارش کمی روشن‌تر شود.

«چیزی نیست. تمام شب گرگی زوزه می‌کشید و نمی‌گذاشت بخوابم.»

خانم هتل‌دار که برای گرفتن نان آمده بود، گفت: «من صدای گرگی نشنیدم.»

زنی که محصولاتش را برای فروش در دکه میخانه آماده می‌کرد، تأیید کرد: «ماه‌هاست که در این منطقه صدای هیچ گرگی شنیده نشده. حتماً شکارچی‌ها همه را از بین برده‌اند؛ که برای ما خیلی ناخوشایند است؛ چون همین گرگ‌های نادر، باعث می‌شوند شکارچی‌ها بیایند. شکارچی‌ها عاشق این رقابت بی‌فایده‌اند: که کدام‌شان می‌تواند سرسخت‌ترین جانور را بکشد.»

خانم کارفرمای شانتال با صدای زیر گفت: «جلو نان‌فروش نگویند که

دیگر گرگی در این منطقه نیست. اگر خبر بیچد، ممکن است آمد و رفت ویسکوز برای همیشه قطع شود.»

- «اما من صدای گرگی شنیدم.»

همسر شهردار که چندان از شانتال خوش‌اش نمی‌آمد، اما آن قدر ادب داشت که احساساتش را پنهان کند، گفت: «حتماً گرگِ نفرین شده بوده است.»

خانم هتل‌دار آزرده شد.

- «گرگِ نفرین شده وجود ندارد. آن گرگ فقط یک گرگ معمولی بود و تا حالا هم حتماً مرده است.»

اما همسر شهردار به این سادگی تسلیم نمی‌شد.

- «چه باشد و چه نباشد، همه می‌دانیم که دیشب هیچ گرگی زوزه نکشیده است. تو از این دختر بچه تا دیروقت کار می‌کشی. حتماً آن قدر خسته می‌شود که دچار توهم شده است.»

شانتال آن‌ها را به حال خود گذاشت تا بحث کنند، نانش را گرفت و به راه خود رفت.

حرف زنی را به یاد آورد که محصول‌اتش را در قوطی کنسرو می‌گذاشت، و اندیشید: «رقابت بی‌فایده!» از نظر آن‌ها زندگی همین بود: رقابت بی‌فایده. نزدیک بود همان جا و همان لحظه، پیشنهادِ خارجی را مطرح کند تا ببیند آن مردم سازگار و بی‌روحیه، چگونه در یک رقابت واقعاً مفید شرکت می‌کنند؛ ده شمش طلا در ازای یک جنایت ساده، جنایتی که آینده فرزندان و نوه‌هاشان را تأمین می‌کرد و شکوه از دست رفته ویسکوز را - با گرگ یا بی‌گرگ - بر می‌گرداند.

اما جلو خودش را گرفت. به جای آن، تصمیم گرفت ماجرا را همان شب تعریف کند، اما جلو همه، در میخانه، طوری که هیچ کس نتواند بگوید نشنیده یا نفهمیده است. شاید به سراغ خارجی می‌رفتند و راست او را نزد پلیس می‌بردند، و شانتال را آزاد می‌گذاشتند تا شمش طلاش را به پاداش خدمتی که به جامعه کرده است، بردارد. شاید خیلی ساده باور نمی‌کردند، و خارجی به گمان این که آن جا همه نیک هستند، ترکشان می‌کرد... در حالی که تصورش حقیقت نداشت.

همه نادان بودند، خام بودند، سازگار بودند. هیچ کدام حاضر نبودند چیزی جدای از باورهای رایج‌شان را باور کنند. همه از خدا می‌ترسیدند. همه - از جمله خودش - زمانی که می‌توانستند سرنوشت را تغییر دهند، ترسو بودند. اما نیک‌سرشتی حقیقی وجود ندارد... نه در زمین آدمیان ترسو، نه در آسمانِ خدای قادر متعال، که یک‌سره رنج می‌کارد، تنها برای آن که سراسر زندگی‌مان را به التماس برای رهایی از بدی بگذرانیم.

دمای هوا پایین آمده بود، سه شب بود که شانتال نخوابیده بود، اما هنگامی که صبحانه را آماده می‌کرد، دید حالش بهتر از همیشه است. او یگانه ترسو نبود. فقط شاید تنها کسی بود که از ترسو بودنش خبر داشت، چون دیگران زندگی را رقابت بی‌فایده می‌نامیدند، و هراس خود را با مهربانی اشتباه می‌گرفتند.

به یاد یکی از اهالی ویسکوز افتاد که در یکی از شهرهای مجاور، در داروخانه‌ای کار می‌کرد و پس از بیست سال اخراج شده بود. هزینه بازخرید نخواسته بود، چون - می‌گفت - با کارفرماهاش دوست بوده و نمی‌خواست آن‌ها را بیازارد، چون می‌دانست به خاطر مشکلات مالی

عذرش را خواسته‌اند. تمامش دروغ بود: مرد به دادگاه نرفت، چون ترسو بود، می‌خواست به هر بهایی محبوب باشد، فکر می‌کرد کارفرماهاش همواره او را شخصی همکار و سخاوتمند خواهند دانست. مدتی بعد، وقتی به آن جا رفت تا پولی قرض بگیرد، در را به رویش بستند... اما دیگر خیلی دیر شده بود، او خودش استعفانامه‌ای نوشته بود، دیگر نمی‌توانست چیزی بخواهد.

بسیار عالی. نقش یک روح نیکوکار را بازی کردن، فقط کار آن‌هایی بود که در زندگی از تصمیم‌گیری می‌ترسیدند. پذیرفتن نیک‌سرشتی خود همیشه آسان‌تر از رویارویی با دیگران و جنگیدن برای حقوق خود است. شنیدن یک توهین و پاسخ ندادن همواره آسان‌تر است تا درگیر نبرد با شخصی نیرومندتر از خود شدن؛ همواره می‌توانیم بگوییم سنگی که دیگران سوی ما انداخته‌اند، به ما نخورده است، و تنها شب هنگام - وقتی که تنهایییم و زن یا شوهرمان، یا هم‌اتاقی‌مان در خواب است - تنها شب است که می‌توانیم در سکوت به خاطر جبن‌مان بگرییم.

شانتال قهوه‌اش را نوشید و آرزو کرد روز تندتر بگذرد. همان شب آن ده را ویران می‌کرد، کار ویسکوز را تمام می‌کرد. این دهکده که به هر حال تا یک نسل دیگر نابود می‌شد، چون دهی بی‌کودک بود - جوان‌ها در شهرهای دیگر کشور تولید مثل می‌کردند، جایی که جشن بود، و لباس‌های زیبا، و آمد و رفت، و "رقابت‌های بی‌فایده".

اما روز به تندی نمی‌گذشت. برعکس: انگار آن آسمان خاکستری، با آن ابرهای پایین آمده، ساعت‌ها را عقب می‌کشیدند. مه مانع دیدن کوه‌ها

می‌شد، و دهکده منزوی از جهان و گم شده در خود به نظر می‌آمد، گویی یگانه مکان مسکون زمین بود. شانتال از پنجره‌اش خارجی را دید که هتل را ترک می‌کرد و همچون همیشه، سوی کوه‌ها می‌رفت. شانتال نگران تلاش بود، اما خیلی زود خودش را آرام کرد - مرد باز می‌گشت، کرایه یک هفته اقامت در هتل را پرداخته بود و آدم‌های ثروت‌مند هرگز یک پول سیاه را به هدر نمی‌دهند؛ تنها فقیران چنین می‌کنند.

سعی کرد کتاب بخواند، اما نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. تصمیم گرفت در ویسکوز قدم بزند، و تنها کسی که دید، برتای بیوه بود، که تمام روز را به نشستن جلو خانه‌اش و تماشای رخدادهای دهکده می‌گذراند.

- «هوا بالاخره دارد سرد می‌شود.»

شانتال از خودش پرسید چرا مردم بیکار این قدر به آب و هوا علاقه دارند. سرش را به تأیید تکان داد.

راهش را پی گرفت، چون در آن همه سالی که در آن دهکده زیسته بود، با برتا درباره هر چه گفتنی بود، حرف زده بود. زمانی او را زن جالبی می‌دانست، زنی باشهامت، که پس از مرگ شوهرش در یکی از سوانح رایج شکار، توانسته بود به زندگی خودش سر و سامان بدهد؛ چند تکه از اثاثیه اندکش را فروخته بود، و با این پول - به همراه خون‌بهای شوهرش - سرمایه‌گذاری مطمئنی کرده بود و اکنون با درآمد آن می‌زیست.

اما با گذشت زمان، بیوه جذابیتش را برای شانتال از دست داد و به الگویی از آن چه می‌ترسید بر سر خودش بیاید، تبدیل شد: که زندگی‌اش نشسته بر صندلی‌ای جلو خانه‌اش پایان بگیرد، زمستان‌ها خودش را در پالتوهاش بیچاند، و به تنها چشم‌اندازی بنگرد که تا ابد در زندگی‌اش



می دید، مراقب رخدادهایی باشد که نیازی به دقت ندارند، چون آن جا هیچ چیز جدی، مهم یا ارزش مندی رخ نمی دهد.

بی هراس از گم شدن در جنگل مه گرفته پیش می رفت، چون تمام راه ها، درخت ها و سنگ ها را چون خطوط کف دستش می شناخت. تصور می کرد چه شب پرهیجانی در پیش دارد، و شیوه های گوناگون بازگویی پیشنهاد خارجی را تمرین می کرد. در برخی از این شیوه ها، فقط آن چه را که دیده و شنیده بود تعریف می کرد، در سایر شیوه ها به تقلید از همان مردی که نگذاشته بود سه شب پیایی بخوابد، داستانی تعریف می کرد که می توانست راست باشد یا دروغ.

- «مرد بسیار خطرناکی است، بدتر از تمام شکارچی هایی که تا کنون دیده ام.»

شانال همچنان که در جنگل قدم می زد، کم کم دریافت شخص دیگری را هم، به خطرناکی خارجی، کشف کرده است: خودش را. تا همین چهار روز پیش، فکرش را هم نمی کرد که دیگر دارد به آن چه هست خو می گیرد، به آن چه می تواند از زندگی انتظار داشته باشد، به این حقیقت که زندگی در ویسکوز چندان هم بد نیست... هر چه بود، آن منطقه تابستان ها از جهان گردهایی پر می شد که آن جا را "بهشت" می خوانند.

اکنون دیوها از قبرشان بیرون می آمدند، شب هاش را تاریک می کردند، باعث می شدند احساس ناشادی و بی عدالتی کند، احساس کند خدا و سرنوشت ترکش گفته اند. از آن هم بدتر: وادارش می کردند تلخیدگی ای را ببیند که روز و شب، در جنگل، به هنگام کار، در

ملاقات های عاشقانه نادر، و در لحظه های تنهایی اش با خود حمل می کرد.

- «لنت بر این مرد. و لعنت بر من، که وادارش کردم سر راهم بیاید.»  
به دهکده که برگشت، از هر لحظه زندگی اش پشیمان بود و مادرش را نفرین می کرد که چنان زود مرده بود، مادر بزرگش را نفرین می کرد که لزوم نیک و شرافت مند بودن را به او آموخته بود، دوستانش را نفرین می کرد که او را ترک کرده بودند، سرنوشتش را نفرین می کرد که هنوز همراهش بود.

برتا هنوز سر جاش نشسته بود.

گفت: «خیلی عجله داری. بیا کنار من بنشین و استراحت کن.»  
شانال پیشنهادش را پذیرفت. حاضر بود هر کاری بکند تا زمان تندتر بگذرد.

برتا گفت: «انگار دهکده فرق کرده. چیز متفاوتی در فضا هست؛ دیشب زوزه گرگ نفرین شده را شنیدم.»

دختر نفس راحتی کشید. نفرین شده یا نشده، گرگی دیشب زوزه کشیده بود و دست کم یک نفر به جز خودش، زوزه اش را شنیده بود.

پاسخ داد: «این دهکده هیچ وقت عوض نمی شود. فقط فصل ها می آیند و می روند، حالا هم نوبت زمستان است.»

- «نه. به خاطر آمدن خارجی است.»

شانال جلو خودش را گرفت. آیا مرد با کس دیگری هم صحبت کرده بود؟

- «آمدن خارجی چه ربطی به وضع ویسکوز دارد؟»

- «من روزم را به تماشای طبیعت می‌گذرانم. بعضی‌ها اعتقاد دارند که این فقط اتلاف وقت است، اما این تنها راهی است که پیدا کردم تا با آن، فقدان کسی را که خیلی دوستش داشتم، بپذیرم. من گذر فصل‌ها را می‌بینم، و درخت‌ها را که برگ‌هاشان را از دست می‌دهند و خیلی زود، دوباره به دست‌شان می‌آورند. اما، هر از گاهی، عنصر غیرمنتظره‌ای در طبیعت، تغییرات قطعی‌ای پدید می‌آورد. مثلاً به من گفته‌اند کوه‌های زمان ما، حاصل زلزله‌ای هستند که هزاران سال پیش رخ داده است.»

دخترک با سرش تأیید کرد؛ او هم در مدرسه همین را آموخته بود.

- «از آن به بعد، هیچ چیز مثل گذشته نبوده است. می‌ترسم الان هم همین بشود.»

شاتال به شدت هوس کرد ماجرای طلا را تعریف کند، چون شک کرده بود که پیرزن چیزی می‌داند؛ اما آرام ماند.

- «به آحاب فکر می‌کردم، مصلح بزرگ‌مان، قهرمان‌مان، مردی که به دست ساوَن قدیس تبرک شد.»

- «چرا آحاب؟»

- «چون توانست بفهمد که یک مورد جزئی کوچک، هر چه هم که بی‌آزار به نظر برسد، می‌تواند همه چیز را نابود کند. می‌گویند آحاب بعد از آرام کردن شهر، بیرون راندن تبه‌کارانِ سرسخت، و مدرن کردن کشاورزی و بازرگانی در ویسکوز، یک شب دوستانش را به خانه‌اش دعوت کرد و برای شام یک تکه گوشت چرب و نرم پخت. ناگهان دید که نمک تمام شده است.

'پس، پسرش را صدا زد و گفت: "برو به ده و نمک بخر. اما به قیمت بخر؛ نه گران‌تر، و نه ارزان‌تر."

'پسرک تعجب کرد: "پدر، می‌فهمم که نباید گران‌تر بخرم. اما اگر بتوانم کم‌تر پول بدهم، چرا کمی در پول‌مان صرفه‌جویی نکنم؟"

'- "در یک شهر بزرگ، مشکلی ندارد. اما این کار دهی مثل ده ما را به نابودی می‌کشد."

'پسرک دیگر چیزی نگفت و رفت. اما مهمان‌ها که این گفت و گو را شنیده بودند، خواستند بدانند چرا نباید اگر شد، نمک را ارزان‌تر بخرند. آحاب گفت:

'- "کسی که نمک را زیر قیمت می‌فروشد، حتماً به شدت به پول احتیاج دارد. کسی که از این موقعیت استفاده می‌کند، نشان می‌دهد که به عرق و مبارزه یک انسان برای تولید نمک، احترام نمی‌گذارد."

'- "اما این نمی‌تواند یک ده را نابود کند."

'- "در آغاز دنیا هم "بیداد" کوچک بود. اما هر کس از راه رسید، چیزی به آن اضافه کرد، و همیشه فکر می‌کردند مهم نیست، و ببینید امروز به کجا رسیده‌ایم.»

شاتال گفت: «مثل این خارجی.» امیدوار بود برتا تأیید کند که او هم با خارجی صحبت کرده است. اما برتا خاموش ماند.

اصرار کرد: «نمی‌دانم آحاب چرا آن قدر دوست داشت ویسکوز را

نجات بدهد. پیش از او، ویسکوز آشیانه دزدها بود، اکنون دهکده ترسوها است.»

پیرزن حتماً چیزی می دانست. فقط باید می فهمید آیا خود خارجی با او صحبت کرده است یا نه.

- «درست است. اما مطمئن نیستم دقیقاً ترس باشد. فکر می کنم همه مردم از تغییر می ترسند. می خواهند ویسکوز همان طور بماند که همیشه بوده: جایی که در آن می شود زمین را کاشت و از گله مراقبت کرد؛ جایی که از شکارچی ها و جهان گرد ها به خوبی استقبال می کند؛ اما جایی که هرکس دقیقاً می داند روز بعد چه اتفاقی می افتد، و تنها پدیده غیرمنتظره، توفان های طبیعی است. شاید این شیوه ای برای رسیدن به آرامش باشد، اما در یک نکته با تو موافقم: همه گمان می کنند همه چیز تحت اختیارشان است، اما بر هیچ چیز اختیاری ندارند.»

شانتال تأیید کرد: «بر هیچ چیز اختیار ندارند.»

پیرزن با اشاره به متنی در انجیل گفت: «هیچ کس نمی تواند همزه یا نقطه ای به آن چه مکتوب است، اضافه کند.»<sup>۱</sup> اما ما دوست داریم با این توهم زندگی کنیم، چون به ما احساس امنیت می بخشد.»

'خوب، مثل هر چیز دیگری، این جا هم بحث انتخاب است. هرچند احمقانه است که بخواهیم جهان را در اختیار خودمان بگیریم و امنیت کاملاً کاذبی را باور کنیم که باعث می شود آدم ها برای زندگی آماده نباشند؛ و بعد، درست زمانی که هیچ انتظارش را نداریم، یک زلزله باعث

می شود کوه ها سر بر بیاورند، یک صاعقه درختی را که برای تولد دوباره در بهار آماده می شود، یا یک سانحه شکار، به زندگی مرد شریفی پایان می دهد.»

و بعد برتا برای صدمین بار، تعریف کرد که شوهرش چگونه در گذشته بود. او یکی از محترم ترین راهنماهای منطقه بود، مردی که شکار را نه یک ورزش وحشیانه، که شیوه ای برای احترام به سنت های محلی می دانست. به لطف او، ویسکوز ذخیره ای از جانوران گوناگون داشت، شورای ده قوانینی برای محافظت از گونه های در شرف انقراض تصویب کرد، به خاطر هر جانور شکار شده مالیاتی دریافت می شد، و پولش صرف امور عام المنفعه می شد.

شوهر برتا در این ورزش - که عده ای آن را وحشیانه می دانستند و عده ای دیگر یک سنت - راهی برای آموختن هنر زندگی به شکارگران می جست. وقتی کسی با پول فراوان و تجربه کم از راه می رسید، او را به فضای بازی می برد و آن جا، قوطی آبجویی روی سنگی می گذاشت. سپس پنجاه متر از قوطی فاصله می گرفت، و فقط با یک تیر، آن را به هوا پرتاب می کرد.

بعد می گفت: «من بهترین تیرانداز منطقه هستم. حالا یاد می گیری چه طور به همان خوبی من تیراندازی کنی.»

سپس قوطی را جای اولش می گذاشت، به جای اول بر می گشت، دستمالی از جیبش بیرون می آورد، و از تازه وارد می خواست چشم های او را ببندد. سپس به سمت هدف نشانه می رفت و دوباره تیر می انداخت. بعد دستمال را از روی چشم هاش بر می داشت و می پرسید: «به هدف

۱- انجیل متی، ۵:۱۸: زیرا هر آینه به شما می گویم تا آسمان و زمین زایل نشود، همزه یا نقطه ای از کتاب هرگز زایل نخواهد شد، تا همه واقع شود. م.

شکارگر تازه وارد، خوشحال از این که آن راهنمای مغرور، چنین تحقیر شده است، می گفت: «معلوم است که نه. با فاصله زیادی به خطا رفت. گمان نمی کنم شما بتوانید چیزی به من بیاموزید.»

شوهر برتا پاسخ می داد: «همین حالا مهم ترین درس زندگی ات را به تو دادم. هرگاه می خواهی به چیزی بررسی، چشم هات را باز نگه دار، تمرکز کن، و مطمئن باش که دقیقاً می دانی چه می خواهی. هیچ کس با چشم های بسته به هدف نمی رسد.»

یک بار، هنگامی که پس از نخستین تیراندازی قوطی را به جای خود باز می گرداند، شکارگر دیگر فکر کرد که نوبت نشانه روی او رسیده است. پیش از آن که شوهر برتا به کنارش برگردد، تیراندازی کرد؛ تیرش به خطا رفت و به گردن او خورد. و شکارگر تازه وارد فرصتی برای آموختن درس تمرکز و هدف مندی پیدا نکرد.

شانفال گفت: «باید بروم. پیش از رفتن به سرکار، چند کار دیگر هم دارم.»

برتا عصر به خیر گفت و با نگاه تعقیبش کرد تا در کوچه کنار کلیسا ناپدید شد. سال ها نشستن جلو در خانه اش، نگریستن به کوه ها و ابرها، در ذهن خود با شوهر از دست رفته اش صحبت کردن، و "دیدن" مردم را به او آموخته بود. ذخیره لغتش اندک بود و نمی توانست واژه دیگری برای توصیف احساسات بسیاری بیابد که دیگران در او می انگیختند، اما ماجرا این بود: دیگران را "تشخیص می داد"، احساسات شان را درک می کرد.

همه چیز در مراسم خاک سپاری عشق بزرگ و یگانه اش آغاز شد؛ داشت می گریست، کودکی در کنارش - پسر یکی از اهالی ویسکوز که امروز دیگر مردی بود و هزاران کیلومتر دورتر از آن جا می زیست - پرسید چرا غمگین است.

برتا نمی خواست با صحبت درباره مرگ و وداع، پسرک را بترساند؛ فقط گفت شوهرش رفته است، و شاید تا مدت ها به ویسکوز باز نگرده.

پسرک پاسخ داد: «فکر می کنم به شما دروغ گفته باشد. همین حالا او را دیدم که پشت سنگ قبری قایم شده بود، لبخند می زد و یک قاشق سوپ خوری در دستش بود.»

مادر پسرک این جمله را شنید و به شدت سرزنش اش کرد. با عذرخواهی گفت: «بچه ها همیشه چیزهایی می بینند.» اما برتا بی درنگ از گریه دست کشید و به نقطه ای نگریست که پسرک اشاره کرده بود؛ شوهرش عادت داشت فقط با قاشق خاصی سوپ بخورد، هرچند این موضوع برتا را به شدت می آزرده - چون تمام قاشق ها مثل همد و به یک اندازه سوپ در آن ها جا می گیرد - اما شوهرش فقط حاضر بود از همان یک قاشق استفاده کند. برتا این موضوع را هرگز به کسی نگفته بود، چون می ترسید شوهرش را دیوانه بدانند.

پس پسرک به راستی شوهرش را دیده بود؛ نشانه اش آن قاشق بود. کودکان چیزهایی "می دیدند". برتا تصمیم گرفت خودش هم "دیدن" را بیاموزد، چون می خواست با شوهرش صحبت کند، دوباره کنارش باشد - حتا اگر یک شب بود.

اول خودش را در خانه حبس کرد و به این امید که شوهرش در برابرش ظاهر شود، به ندرت از خانه خارج می‌شد. یک روز زیبا، دچار یک روشن‌بینی شد: باید جلو در خانه‌اش می‌نشست و به دیگران توجه می‌کرد. احساس می‌کرد شوهرش می‌خواهد زندگی او شادتر باشد و حضور بیش‌تری در ماجراهای دهکده داشته باشد.

صندلی‌اش را جلو خانه گذاشت و به کوه‌ها خیره ماند؛ آدم‌های کمی از خیابان‌های ویسکوز می‌گذشتند، اما همان روز اول، یکی از همسایه‌ها از دهکده مجاور آمد و گفت در بازار، ظروف نقره را نسبت به کیفیت‌شان بسیار ارزان می‌فروشتند - و برای اثبات گفته‌اش، قاشقی از جیبش بیرون آورد.

برتا فهمید که دیگر هرگز شوهرش را نخواهد دید، اما شوهرش از او می‌خواست آن جا بماند و دهکده را بنگرد، و برتا این کار را می‌کرد. با گذشت زمان، کم‌کم حضوری را در سمت چپش احساس کرد، و مطمئن شد شوهرش آن جا کنارش است و همراهی‌اش می‌کند و جدای از آموختن "دیدن" چیزهایی که دیگران نمی‌دیدند - مانند شکل ابرها که همواره پیامی با خود می‌آوردند - او را از هر خطری محافظت می‌کند. هنگامی که می‌کوشید او را جلو چشمش ببیند، کمی مأیوس می‌شد، چون شبخ محو می‌شد؛ اما به زودی دریافت که می‌تواند با استفاده از اشراق، با شوهرش صحبت کند، و از آن پس صحبت‌هایی طولانی درباره مسایل گوناگون با هم داشتند.

سه سال بعد، دیگر می‌توانست احساسات مردم را "ببیند"؛ جدای از این که توصیه‌های عملی بسیار مفیدی هم از شوهرش می‌گرفت که برایش

بسیار مفید بودند. و بدین گونه بود که نگذاشت با پیشنهاد خون‌بهای کم‌تر از حقش فریفته شود، و کمی پیش از آن که بانک ورشکسته شود و دست‌رنج سال‌ها کار و کوشش بسیاری از مردم منطقه را نابود کند، پول خودش را از بانک بیرون آورد.

یک روز صبح - و اکنون دیگر به یاد نمی‌آورد چند وقت پیش - شوهرش گفت ممکن است ویسکوز نابود شود. برتا اول به یک زلزله فکر کرد، به تولد کوه‌های تازه در منطقه، اما شوهرش به او اطمینان داد و تأکید کرد که در هزار سال آینده چنین چیزی آن جا رخ نخواهد داد. گفت نگران نوع دیگری از ویرانگری است، هرچند خودش هم نمی‌دانست منظورش چیست. اما از برتا خواهش کرد هشیار باشد، چون آن جا دهکده مرد هم بود و بیش‌تر از هر جای دیگری در جهان دوستش داشت. هرچند مجبور شده بود پیش از موعد، آن جا را ترک کند.

بعد از آن، برتا بیش‌تر به مردم، به شکل ابرها، و به شکارگرانی که می‌آمدند و می‌رفتند، دقت کرد. و به نظر نمی‌رسید که چیزی در پی نابود کردن شهری باشد که به هیچ کس آزاری نرسانده بود. اما شوهرش اصرار داشت که او به تماشا ادامه بدهد، و برتا کاری را می‌کرد که او می‌خواست. و سه روز پیش، خارجی را دید که به همراه شیطانی از راه رسید، و دانست انتظارش به پایان رسیده است. امروز دریافت که شیطان و فرشته‌ای آن دختر را همراهی می‌کنند؛ بی‌درنگ دو پدیده را با هم ربط داد، و فهمید حادثه غریبی دارد در دهکده‌اش رخ می‌دهد.

در دلش لبخند زد، به سمت چپش نگریست، و محتاطانه بوسه‌ای فرستاد. او پیرزن بی‌فایده‌ای نبود؛ کار بسیار مهمی داشت: نجات دادنِ زادگاهش... هرچند درست نمی‌دانست چه تمهیداتی باید بیندیشد.

شانتال پیرزن را غرق در اندیشه‌هاش رها کرد و به خانه برگشت. در میان اهالی ویسکوز، زمزمه بود که برتا یک پیرزن ساحره است. می‌گفتند نزدیک به یک سال خودش را در خانه حبس کرده و در این مدت، هنر جادو را آموخته است. شانتال یک بار پرسید چه کسی به او جادو یاد داده است، چند نفر گفتند خود شیطان، شب‌ها به او آموزش می‌داده است؛ دیگران می‌گفتند او با استفاده از واژه‌هایی که از پدر و مادرش آموخته است، روح یک کاهن سلت را برانگیخته است. اما هیچ کس چندان اهمیتی نمی‌داد؛ برتا بی‌آزار بود و همواره قصه‌های زیبایی برای بازگفتن داشت.

حق داشتند، هرچند همیشه همان داستان‌ها بودند. و ناگهان، شانتال با یک دست به دستگیره در، بر جا ماند. هرچند تا آن روز بارها داستانِ مرگ شوهر برتا را شنیده بود، اما فقط در آن لحظه بود که فهمید آن داستان، برای او درس مهمی دارد. به یاد پیاده‌روی اخیرش در جنگل افتاد، به یاد نفرت کورکورانه‌اش که به هر سو کشیده می‌شد، به یاد آمادگی‌اش برای آسیب رساندن به هر کسی در پیرامونش... خودش، دهکده، اهالی دهکده، یا فرزندان‌شان.

اما فقط یک هدف واقعی داشت: خارجی. تمرکز، شلیک، اطمینان از

کشته شدنِ صید. برای این کار، نقشه‌ای لازم بود - آن شب گفتن هر چیزی احمقانه بود و اختیارش را بر همه چیز از دست می‌داد. تصمیم گرفت افشای ملاقاتش را با خارجی، یک روز دیگر به تأخیر بیندازد - البته اگر تصمیم می‌گرفت اصلاً آن را برای اهالی ویسکوز تعریف کند.

آن شب، شانتال رفت تا طبق معمول، پول یک وعده مشروب همه را از خارجی بگیرد، اما با کمال شگفتی، متوجه یادداشتی شد که خارجی به او داد. یادداشت را در جیبش گذاشت و وانمود کرد برایش هیچ مهم نیست، هرچند دریافت که - هر از گاهی - چشم‌های خارجی، پرسشگر و ساکت، چشمان او را می‌جوید. انگار اکنون بازی بر عکس شده بود: اکنون زمام امور در دست شانتال بود و او میدان و زمان نبرد را برمی‌گزید. شکارگران موفق همین گونه عمل می‌کردند: همواره آن‌ها بودند که شرایط را به شکار تحمیل می‌کردند و وادارش می‌کردند نزد آن‌ها بیاید. تنها هنگامی یادداشت را گشود که به اتاقش برگشته بود و به گونه غریبی احساس می‌کرد آن شب خیلی خوب خواهد خوابید: مرد می‌خواست او را دوباره، همان جا که با هم آشنا شده بودند، ملاقات کند. در پایان افزوده بود که ترجیح می‌دهد با هم تنها صحبت کنند؛ اما اگر شانتال مایل باشد، می‌توانند جلو دیگران هم صحبت کنند. شانتال تهدید را نادیده نگرفت؛ کاملاً برعکس، از دریافت آن خشنود بود. این ثابت می‌کرد که مرد دارد زمام امور را از دست می‌دهد، در حالی

که مردان و زنانِ خطرناک هرگز چنین نمی‌کنند. آحاب، مصلح بزرگ ویسکوز، همواره می‌گفت: "دو نوع احمق وجود دارد: آنان که به خاطر یک تهدید، از انجام کاری دست می‌کشند، و آنان که گمان می‌کنند می‌توانند به کاری دست بزنند، چون تهدیدگرانه است."

یادداشت را ریز ریز کرد، در کاسهٔ توالت ریخت، سیفون را کشید، با آبِ تقریباً جوش دوش گرفت، خود را میان لحاف پیچید، و لبخند زد. دقیقاً به همان چیزی رسیده بود که می‌خواست: ملاقات دوباره با خارجی، برای گفت و گویی در انزوا. اگر می‌خواست راه شکست او را بفهمد، باید او را بهتر می‌شناخت.

تقریباً بی‌درنگ به خواب رفت - خوابی ژرف، استراحت‌بخش، آرام‌کننده. شبی را با نیکی، شبی را با نیکی و بدی، و شبی را با بدی گذرانده بود. هیچ کدام از این سه شب نتیجه‌ای نداده بودند، اما همچنان در روحش زنده بودند، و اینک نبرد با هم را آغاز کردند تا نشان دهند کدام یک نیرومندترند.

خارجی که رسید، شانتال زیر باران خیس شده بود؛ توفان دوباره در گرفته بود.

شانتال گفت: «نمی‌خواهم دربارهٔ آب و هوا صحبت کنم. همان طور که می‌بینی، باران می‌بارد. جایی را می‌شناسم که بهتر می‌توانیم صحبت کنیم.»

از جا برخاست، و کیسهٔ کرباسی درازی را برداشت.

خارجی گفت: «در آن کیسه یک تفنگ داری!»

- «بله.»

- «می‌خواهی مرا بکشی.»

- «دلم می‌خواهد. نمی‌دانم می‌توانم یا نه، اما خیلی دلم می‌خواهد این کار را بکنم. اما اسلحه را به دلیل دیگری آورده‌ام: شاید در راه به گرگ نفرین شده بر بخورم، کارش را تمام کنم، و در ویسکوز احترام و اعتبار بیش‌تری پیدا کنم. پریش زوزه‌اش را شنیدم، هرچند هیچ کس حرفم را باور نمی‌کند.»

- «گرگ نفرین شده دیگر چیست؟»



شانتال اول تردید داشت با مردی که دشمنش بود، صمیمی تر شود. اما به یاد کتابی درباره هنرهای رزمی ژاپنی افتاد - او همواره چیزهایی را که مهمان‌ها در هتل جا می‌گذاشتند، هر چه بود، می‌خواند، چون دوست نداشت پولش را برای خرید کتاب خرج کند. در آن کتاب نوشته شده بود که بهترین شیوه برای ناتوان کردن حریف، این است که به او بباورانی طرفدارش هستی.

همچنان که در باد و باران پیش می‌رفتند، شانتال ماجرا را تعریف کرد. دو سال پیش، یکی از مردهای ویسکوز - آهنگر دهکده - برای گردش بیرون رفته بود که ناخواسته، خود را در برابر گرگی با توله‌هاش یافت. مرد ترسید، ترکه‌ای برداشت، و به طرف جانور رفت. معمولاً با این حرکت، گرگ می‌گریخت، اما از آن جا که توله‌ها هم کنارش بودند، او هم حمله کرد و پای مرد را گاز گرفت. آهنگر که بنا به حرفه‌اش نیروی خارق‌العاده‌ای داشت، توانست چنان ضربه و وحشیانه‌ای به جانور بزند که جانور مجبور شد عقب‌نشینی کند و با توله‌هاش به درون جنگل بگریزد و دیگر هرگز دیده نشد؛ تنها چیزی که از آن گرگ می‌دانستند، علامت سفیدی بر گوش چپش بود.

- «چرا "نفرین شده"؟»

- «معمولاً حتا وحشی‌ترین جانورها هم به انسان حمله نمی‌کنند، مگر در شرایطی استثنایی مثل این بار، برای محافظت از بچه‌هاشان. اما اگر حمله کنند و خون انسان را بچشند، خطرناک می‌شوند؛ همیشه باز هم خون می‌خواهند، دیگر جانوران وحشی نیستند، قاتل‌اند. همه اعتقاد دارند که این گرگ، روزی دوباره حمله می‌کند.»

**خارجی فکر کرد:** «این که سرگذشت خود من است.»

شانتال با تمام توان می‌کوشید تندتر راه برود، چون جوان‌تر و آماده‌تر بود و می‌خواست از امتیاز روانی خسته و تحقیر کردن مردی که کنارش بود، استفاده کند؛ اما مرد می‌توانست نظم گام‌هاش را حفظ کند. هرچند کمی نفس نفس می‌زد، اما هیچ از او نخواست آهسته‌تر راه برود. به چادر پلاستیکی کوچک و سبز رنگ و استتار شده‌ای رسیدند که کمینگاه شکارگران بود. همان طور که دست‌های یخ کرده و سردشان را به هم می‌مالیدند، در چادر نشستند.

شانتال گفت: «چه می‌خواهی؟ چرا برایم یادداشت فرستادی؟»

- «می‌خواهم معمایی برایت بگویم: از روزهای زندگی، کدام روز هرگز نمی‌رسد؟»

پاسخی نبود.

**خارجی گفت:** «فردا. اما ظاهراً تو خیال می‌کنی فردا می‌رسد، و مدام انجام کاری را که از تو خواستم، به تأخیر می‌اندازی. امروز آخرین روز هفته است؛ اگر چیزی نگویی، من خودم این کار را می‌کنم.»

شانتال از پناهگاه بیرون رفت، به اندازه کافی فاصله گرفت، کیسه کرباسی را باز کرد، و تفنگ را بیرون کشید. ظاهراً برای خارجی هیچ مهم نبود و به صحبتش ادامه داد:

- «تو به طلا دست زده‌ای. اگر بنا بود کتابی درباره تجربه‌ات بنویسی، فکر نمی‌کنی بیش‌تر کسانی که این کتاب را می‌خوانند، به خودشان می‌پیچند که تو شمش طلا را برداری و فرار کنی؟ خوانندگانی که همان مشکلات تو را داشته‌اند، بارها از زندگی و دیگران بی‌عدالتی دیده‌اند،

و مجبورند برای پرداخت هزینه تحصیل فرزندان و تأمین غذای سفره‌شان جان بکنند...»

شانتال گلوله‌ای در تفنگ گذاشت و گفت: «نمی‌دانم.»

– «من هم نمی‌دانم. و دنبال همین جوابم.»

دومین گلوله را کار گذاشت.

– «می‌خواهی مرا بکشی، هرچند سعی کردی با گفتن آن داستان

درباره برخورد با گرگ، آرامم کنی. اشکالی ندارد، چون این به پرسش

من جواب می‌دهد: انسان‌ها ذاتاً بدند، یک پیش خدمت ساده رستوران در

یک شهر کوچک، می‌تواند به خاطر پول قتل کند. من می‌میرم، اما حالا

جوابم را گرفته‌ام و راضی می‌میرم.»

شانتال سلاح را به خارجی داد: «بیا، بگیرش. هیچ کس نمی‌داند که من

تو را می‌شناسم. همه اطلاعاتی که به هتل داده‌ای، دروغ است. هر وقت

بخواهی، می‌توانی بروی، و آن طور که فهمیده‌ام، می‌توانی به هر جای

دنیا بروی. نیازی به نشانه‌گیری دقیق نیست: کافی است تفنگ را به طرفم

بگیری و ماشه را بچکانی. هر گلوله از قطعات سربی کوچک و زیادی

ساخته شده است که به محض خروج از لوله تفنگ، به شکل مخروط

پخش می‌شوند. به کار کشتن پرنده‌ها و آدم‌ها می‌آید. حتی اگر نمی‌خواهی

متلاشی شدن بدنم را ببینی، می‌توانی به طرف دیگری نگاه کنی.»

مرد انگشتش را بر ماشه گذاشت، به طرف او نشانه رفت، و شانتال با

شگفتی دید که او تفنگ را درست، و همچون یک حرفه‌ای در دست

گرفته است. مدت زیادی به همان حال ماندند، شانتال می‌دانست ممکن

است در اثر یک خطای ساده یا ترس ناشی از ظهور ناگهانی یک جانور،

آن انگشت تکان بخورد و اسلحه شلیک کند. در همان لحظه فهمید که حرکتش چه قدر کودکانه بوده است: تلاش برای به مبارزه طلبیدن شخصی، فقط برای این که از تحریک او لذت ببرد و نشان بدهد که خود او قادر نیست همان کاری را بکند که از دیگران می‌خواهد.

**خارجی** همچنان تفنگ را به سمت او نشانه رفته بود، پلک نمی‌زد،

دست‌هاش نمی‌لرزید. دیگر دیر شده بود - حتی شاید مرد در ژرفای

وجودش متقاعد شده بود که فکر بدی هم نیست که به زندگی آن دختر که

جرأت کرده بود برابرش بایستد، پایان بدهد. شانتال خود را آماده می‌کرد

از او عذر بخواهد، اما پیش از آن که چیزی بگوید، **خارجی** اسلحه را

پایین آورد.

تفنگ را به شانتال بازگرداند و گفت: «تقریباً می‌توانم ترس را

احساس کنم. می‌توانم بوی عرقی را حس کنم که از بدنت جاری است،

هرچند باران می‌تواند بپوشاندش؛ و می‌توانم تپش قلبت را بشنوم که تا

گلوت بالا آمده است، هرچند باد در درختان پیچیده و صدایی دوزخی به

پا کرده است.»

شانتال وانمود کرد حقایقی را که مرد می‌گفت، نمی‌شنود، و گفت:

«امشب کاری را که از من می‌خواهی، انجام می‌دهم. هر چه باشد، تو به

ویسکوز آمده‌ای تا ذات خودت را بهتر بشناسی، بفهمی که ذاتات نیک

است یا بد. همین حالا نکته‌ای را به تو نشان دادم: جدای از هر احساسی که

اکنون دارم یا ندارم، تو می‌توانستی ماشه را بکشی، و این کار را نکردی.

می‌دانی چرا؟ چون ترسویی. برای حل تعارض‌های درونت، از دیگران

استفاده می‌کنی، اما نمی‌توانی تصمیم مشخصی بگیری.»

- «زمانی یک فیلسوف آلمانی گفت: حتا خدا هم دوزخی دارد: عشقش به نوع بشر. نه، من ترسو نیستم. من ماشه‌هایی بسیار بدتر از ماشه این اسلحه را چکانده‌ام: بهتر بگویم، من سلاح‌هایی بسیار بهتر از این ساخته‌ام، و این سلاح‌ها را در تمام جهان پخش کرده‌ام. همه کار را به طور قانونی انجام دادم، معامله‌ام با تایید دولت و مجوز صادرات انجام می‌شد و مالیات‌هاش را می‌پرداختم. با زنی ازدواج کردم که دوست داشتم، دو دختر زیبا داشتم، هرگز حتا یک پیشیز هم از شرکتم نذر دیدم، و همیشه می‌دانستم چگونه طلبم را وصول کنم.

'بر خلاف تو، که خودت را دچار بی‌انصافی سرنوشت می‌دانی، من همیشه مردِ عمل بوده‌ام، با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده‌ام، در جنگ‌هایی شکست خورده‌ام و در جنگ‌های دیگری پیروز شده‌ام، اما فهمیده‌ام که پیروزی و شکست بخشی از زندگی هر کسی است... به جز - به قول تو - ترسوها، چون اینان هرگز نه شکست می‌خورند و نه پیروز می‌شوند.

'من خیلی کتاب می‌خواندم. مرتب به کلیسا می‌رفتم. از خدا می‌ترسیدم، به فرمان‌هاش احترام می‌گذاشتم. من مدیرِ مؤسسهٔ عظیمی بودم و درآمد بسیار بالایی داشتم. از آن جا که بابت هر معامله حق‌العمل خوبی می‌گرفتم، درآمدم برای نگه‌داری از همسرم، دخترها، نوه‌ها و نتیجه‌ها کافی بود، چرا که تجارت اسلحه پردرآمدترین کسب و کار دنیاست. اهمیت هر قطعه‌ای را که می‌فروختم، می‌دانستم، برای همین، معامله‌ها را خودم سرپرستی می‌کردم؛ موارد فساد زیادی را کشف کردم، پس کارمندا را جابه‌جا کردم و معامله‌ها را قطع کردم. سلاح‌های من

برای دفاع از نظم ساخته می‌شدند، یگانه راه حفظ پیشرفت و ساختار جهان؛ من این طور می‌اندیشیدم.»

**خارجی** نزدیک شد و شانه‌های شانتال را گرفت؛ می‌خواست شانتال در چشم‌هاش بنگرد، و بفهمد که او حقیقت را می‌گوید.

- «شاید فکر کنی که سازندگان اسلحه بدترین موجودات دنیا هستند. شاید هم حق با تو باشد؛ اما حقیقت این است که از زمان غارنشینی، انسان سلاح را به کار می‌گرفت - اول برای کشتن جانوران، و بعد برای غلبه بر دیگران. جهان بدون کشاورزی، بدون دام‌داری، بدون مذهب، بدون موسیقی وجود داشته است - اما بدون اسلحه، هرگز.»

سنگی از روی زمین برداشت.

- «این جا است: اولین سلاح، که مادر طبیعت، سخاوت‌مندانه به کسانی که مجبور بودند با جانوران ماقبل تاریخ روبه‌رو شوند، تقدیم کرد. چنین سنگی حتماً جان انسانی را نجات داده است، و این انسان، پس از نسل‌های بی‌شمار، باعث شده که تو و من به دنیا بیاییم. اگر این سنگ را نداشت، جانوران گوشت‌خوار و قاتل او را می‌بلعیدند و صدها میلیون انسان به دنیا نمی‌آمدند.»

باد شدت گرفته بود و باران آزار می‌داد، اما چشم از هم بر نمی‌گرفتند.

- «به این ترتیب، همان طور که خیلی از مردم، از شکارچی‌ها انتقاد می‌کنند، اما ویسکوز با احترام زیاد از آن‌ها استقبال می‌کند، چون به آن‌ها زنده است؛ همان طور که مردم از دیدن گاوی در میدان گاو‌بازی نفرت دارند، اما به قصابی می‌روند و گوشت می‌خرند و بهانه می‌آورند که این جانوران به مرگی "شرافت‌مندانه" مرده‌اند، بسیاری هم از اسلحه‌سازان

انتقاد می‌کنند، و اما اسلحه‌سازان همچنان وجود خواهند داشت، تا این که دیگر حتا یک سلاح هم روی زمین نباشد. چون وقتی یک سلاح باشد، باید سلاح دیگری هم باشد، وگرنه تعادل به گونه خطرناکی به هم می‌خورد.»

شانتال پرسید: «این چه ربطی به دهکده من دارد؟ چه ربطی به شکستن فرمان‌ها دارد، به قتل، به دزدی، به ذات انسان، به نیک و بد؟»

حالت چشم‌های خارجی تغییر کرد، انگار در اندوه ژرفی غرق شده بود.

«یادت باشد که اول به تو چه گفتم: همیشه می‌کوشیدم کارم را مطابق قانون انجام دهم، خودم را کسی می‌دانستم که معمولاً "آدم خوب" می‌نامند. یک روز عصر، کسی به دفتر کارم تلفن زد: صدایی زنانه، ملایم، اما بی احساس، گفت گروه تروریستی‌اش، همسر و دخترهام را ربوده‌اند. مقدار زیادی از چیزی را می‌خواستند که من می‌توانستم برای‌شان تأمین کنم: اسلحه. از من خواستند سکوت کنم، و گفتند اگر به دستورهایشان عمل کنم، هیچ بلایی بر سر خانواده‌ام نخواهد آمد.

'زن گفت تا نیم ساعت دیگر باز تلفن می‌کند، از من خواست در باجه تلفن مشخصی در ایستگاه قطار منتظر بمانم، و تلفن را قطع کرد. گفت بیش از حد نگران نباشم، با خانواده‌ام رفتار خوبی می‌شود و در عرض چند ساعت آزاد می‌شوند - چون تنها کاری که باید می‌کردم، این بود که برای یکی از شاخه‌های مؤسسه‌مان در یک کشور مشخص، دستور الکترونیکی‌ای بفرستم. در حقیقت، این کار حتا دزدی هم محسوب نمی‌شد، فقط یک فروش غیرقانونی بود که می‌توانست در شرکتی که کار

می‌کردم، کاملاً نامشهود بماند.

'به عنوان شهروندی که تربیت شده بود تا از قانون اطاعت کند و به آن پشت‌گرم باشد، اولین کارم این بود که به پلیس تلفن کنم. یک دقیقه بعد، دیگر صاحب اختیار تصمیم‌های خودم نبودم، خودم را به شخصی ناتوان در حفاظت از خانواده‌ام تبدیل کرده بودم، جهانم اینک سرشار از آواهای ناشناس و تلفن‌های پریشان شده بود. پیش از این که به باجه تلفن موعود بروم، یک لشکری درست و حسابی از تکنسین‌ها، کابل زیرزمینی تلفن را به مجهزترین تجهیزات ممکن وصل کرده بودند، طوری که می‌توانستند در هر لحظه، مکان دقیق مبدای تلفن را مشخص کنند. هلیکوپترها آماده برخاستن از زمین بودند، اتومبیل‌ها را طوری قرار داده بودند که مانع تردد اتومبیل‌های دیگر شوند، مردان ورزیده و تا دندان مسلح، آماده باش ایستاده بودند.

'در آن موقع، دو دولت متفاوت، در دو قاره دور از هم، از ماجرا باخبر شده بودند و هر مذاکره‌ای را ممنوع کرده بودند؛ تنها کاری که باید می‌کردم، پیروی از دستورها، تکرار عباراتی که به من می‌گفتند، و رفتار مطابق گفته‌های متخصصان بود.

'پیش از پایان روز، به اسارت‌گاهی که گروگان‌ها را آن جا نگه می‌داشتند، حمله شد، و آدم‌ربایان - دو مرد جوان و یک دختر، که ظاهراً هیچ تجربه‌ای نداشتند و عناصر ساده‌ای در دستان یک سازمان سیاسی نیرومند بودند - با گلوله غربال شدند و مردند. اما پیش از آن، فرصتش را پیدا کردند که همسر و دو دخترم را اعدام کنند. اگر حتا خدا هم دوزخی دارد که عشقش به آدمیان است، هر انسانی هم دوزخی در کنارش دارد،

که عشقش به خانواده‌اش است.»

مرد مکثی کرد: می‌ترسید اختیار صداش را از دست بدهد و احساسی را بروز دهد که می‌خواست پنهان بماند. همین که توانست بر خودش تسلط یابد، ادامه داد:

- «هم پلیس و هم آدم‌رباها، از اسلحه‌ای استفاده می‌کردند که در کارخانه من ساخته شده بود. هیچ کس نمی‌داند این اسلحه چه طور به دست تروریست‌ها رسیده بود، و این کوچک‌ترین ربطی به من ندارد: اسلحه آن جا بود. با وجود مراقبت‌هام، با وجود مبارزه‌ام تا همه چیز مطابق سخت‌ترین قواعد تولید و فروش انجام شود، خانواده‌ام با چیزی کشته شدند که من، در لحظه خاصی، فروخته بودم، شاید موقع شام خوردن در رستورانی گران قیمت، در حالی که از آب و هوا یا سیاست جهانی صحبت می‌کردیم.»

باز مکث کرد. وقتی دوباره شروع کرد، گویی شخص دیگری سخن می‌گفت، انگار آن چه می‌گفت، هیچ ارتباطی به او نداشت:

- «اسلحه و مهماتی را که برای کشتن خانواده‌ام به کار رفت، خوب می‌شناسم و می‌دانم به کجا شلیک کردند: به سینه‌شان. گلوله در محل ورودش سوراخ کوچکی باز می‌کند، کوچک‌تر از قطر انگشت کوچک دست تو. اما همین که به اولین استخوان می‌رسد، به چهار قسمت تقسیم می‌شود و هر قطعه به مسیر متفاوتی می‌رود، و سر راهش، هر چیزی را وحشیانه نابود می‌کند: کلیه‌ها، قلب، کبد، ریه. هر بار به چیز بسیار مقاومی مثل یک مهره بخورد، دوباره تغییر جهت می‌دهد و معمولاً قطعات چسبیده به آن و ماهیچه‌های متلاشی شده را با خود می‌برد - تا سرانجام

خارج شود. هر یک از چهار منفذ خروج، تقریباً به اندازه یک مشت است، و گلوله هنوز نیروی کافی دارد تا بافت‌ها و گوشت و استخوانی را که در طول حرکتش درون بدن به آن چسبیده است، در اتاق پخش کند. 'تمامش کم‌تر از دو ثانیه طول می‌کشد؛ شاید برای مردن، دو ثانیه چندان زیاد به نظر نرسد، اما زمان را این طوری اندازه‌گیری نمی‌کنند. امیدوارم بفهمی.»

شاننال سرش را به تأیید تکان داد.

- «در پایان همان سال، کارم را ترک کردم. در چهار گوشه زمین آواره شدم، در تنهایی بر دردهام گریستم، از خودم می‌پرسیدم انسان چه طور می‌تواند این قدر بی‌رحم باشد. با ارزش‌ترین چیزی را که انسان دارد، از دست دادم: اعتماد به نزدیکان. از طعنه خدا می‌خندیدم و می‌گریستم، که با این روش عجیب، نشانم داد که من ابزاری در دست نیک و بد هستم.

'تمام رحم و شفقت من از بین رفت، و امروز قلبم خشکیده؛ زنده یا مرده، برایم فرقی ندارد. اما پیش از آن، به نام همسر و دخترهام، باید بفهمم در آن اسارتگاه چه گذشت. می‌فهمم که آدم می‌تواند به خاطر نفرت یا عشق قتل کند، اما بدون هیچ دلیلی، فقط به خاطر یک تجارت؟ شاید به نظرت احمقانه بیاید - هر چه باشد، مردم هر روز به خاطر پول همدیگر را می‌کشند - اما این برایم مهم نیست، من فقط به همسر و دخترهام فکر می‌کنم. می‌خواهم بدانم در ذهن آن تروریست‌ها چه گذشته است. می‌خواهم بدانم آیا می‌توانستند، در لحظه‌ای، به خاطر آن که آن جنگ به خانواده من ربطی نداشت، رحم کنند و بگذارند آن‌ها بروند؟ می‌خواهم بدانم آیا هیچ لحظه‌ای وجود دارد که در آن، بدی و

نیکی با هم روبه‌رو شوند و نیکی پیروز شود؟»

«چرا ویسکوز؟ چرا دهکده من؟»

«چرا سلاح‌های کارخانه من؟ این همه کارخانه اسلحه‌سازی در دنیا هست، که بعضی از آن‌ها هیچ کنترل دولتی هم ندارند! جواب ساده است: تصادف. به یک مکان کوچک نیاز داشتم، جایی که همه همدیگر را بشناسند و خیرخواه باشند. همین که از پاداش با خبر شوند، نیک و بد دوباره رویاروی هم صف‌آرایی می‌کنند، و آن چه در آن اسارتگاه رخ داد، در شهر تو هم اتفاق می‌افتد.

'تروریست‌ها دیگر محاصره شده بودند، دیگر از دست رفته بودند؛ با این وجود، برای انجام مراسمی بی‌حاصل و پوچ، آن‌ها را کشتند. دهکده تو چیزی را دارد که به من پیشنهاد نشد: امکان انتخاب. شوق پول در برشان می‌گیرد، و شاید باور کنند مأموریت حفاظت و نجات ده را بر عهده دارند. با این وجود، هنوز فرصتش را دارند که برای کشتن یا نکشتن گروگان‌شان تصمیم بگیرند. تنها همین: می‌خواهم ببینم آیا دیگران، متفاوت با آن جوان‌های نگون‌بخت و تشنه خون رفتار می‌کردند؟

'همان طور که در اولین ملاقات‌مان گفتم، سرگذشت یک انسان، سرگذشت نوع بشر است. اگر رحم و شفقت وجود داشته باشد، می‌فهمم که سرنوشت با من بی‌رحم بوده است، اما گاهی می‌تواند با دیگران مهربان باشد. این، احساس کنونی مرا هیچ تغییر نمی‌دهد، خانواده‌ام را دوباره بر نمی‌گرداند، اما دست کم شیطان همراهم را می‌راند و مرا از انتظار بیرون می‌آورد.»

«و چرا می‌خواهی بدانی که من می‌توانم آن شمش را بدزدم یا نه؟»

«به همان دلیل. شاید تو جهان را به جنایت‌های سبک و سنگین تقسیم کنی: این طور نیست. فکر می‌کنم تروریست‌ها هم دنیا را همین طور تقسیم می‌کردند: فکر می‌کردند به دلیلی قتل می‌کنند، نه فقط به خاطر لذت، عشق، نفرت یا پول. اگر شمش طلا را برداری، باید جنایات را برای خودت توجیه کنی، و بعد برای من، و من می‌فهمم قاتل‌ها چه طور کشتن عزیزان مرا برای خودشان توجیه کردند. دیگر باید متوجه شده باشی که همه این سال‌ها، کوشیده‌ام بفهمم چه اتفاقی افتاد؛ نمی‌دانم این برایم آرامش می‌آورد یا نه، اما انتخاب دیگری نمی‌بینم.»

«اگر بدزدم، دیگر هرگز مرا نمی‌بینی.»

پس از نزدیک به نیم ساعت صحبت، خارجی برای نخستین بار لبخند زد.

«من با اسلحه کار کرده‌ام، فراموش نکن. این شامل سرویس‌های مخفی هم می‌شود.»

مرد از دختر خواست دوباره به کنار رود راهنمایی اش کند... گم شده بود و نمی‌دانست چه طور برگردد. شانتال تفنگ را برداشت - آن را به این بهانه که عصبی است و می‌خواهد با شکار خودش را کمی آرام کند، از دوستی قرض گرفته بود - دوباره آن را در کیسه کرباس گذاشت و رو به پایین به راه افتادند.

در راه حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکردند. وقتی دوباره به کنار رود رسیدند، مرد خداحافظی کرد:

- «تردید تو را می فهمم، اما دیگر نمی توانم صبر کنم. همین طور، می فهمم که برای جنگیدن با خودت، بایست مرا بهتر می شناختی: حالا دیگر مرا می شناسی.

'من مردی ام که با شیطانی در کنارم، زمین را می پیمایم؛ برای آن که یک بار و برای همیشه او را برانم یا بپذیرم، باید به چند سؤال جواب بدهم.»

چنگال بی وقفه به لیوان می خورد. همه حاضران میخانه - که در آن جمعه شب پر شده بود - سوی صدا برگشتند؛ دوشیزه پریم بود که می خواست همه ساکت شوند.

سکوت بی درنگ سایه انداخت. در سراسر تاریخ آن دهکده، هرگز پیش نیامده بود که دختری که تنها وظیفه اش خدمت به مشتریان بود، چنین رفتاری کند.

خانم هتل دار فکر کرد: «بهتر است حرف مهمی برای گفتن داشته باشد. وگرنه، با این که به مادر بزرگش قول دادم هرگز تنهاش نگذارم، همین امروز اخراجش می کنم.»

شانثال گفت: «می خواهم به حرفم گوش کنید. می خواهم داستانی را تعریف کنم که همه می دانند، به جز مهمان مان.» و به خارجی اشاره کرد:

- «و بعد، داستانی را برای تان می گویم که هیچ کس نمی داند، جز مهمان مان. وقتی هر دو داستان را تمام کردم، با شماست که قضاوت کنید با شکستن استراحت شب شنبه تان که پس از یک هفته کار طاقت فرسا، سزاوارش هستید، کار بدی کرده ام یا نه.»

کشیش فکر کرد: «چه کار خطرناکی. او هیچ چیزی نمی‌داند که ما ندانیم. هرچه هم که یک یتیم بیچاره و دختری بی‌کس و کار باشد، متقاعد کردنِ خانم هتل‌دار برای آن که سرکار نگاه‌اش دارد، دشوار است.»

و بعد باز فکر کرد که خوب، چندان هم دشوار نیست. همه ما گناه می‌کنیم. دو یا سه روز خشم، و بعد همه چیز بخشیده می‌شود؛ از آن گذشته، در تمام ده هیچ کس دیگری را نمی‌شناخت که بتواند آن‌جا کار کند. کاری مخصوص جوانان بود، و در ویسکوز دیگر هیچ جوانی نبود.

شانتال آغاز کرد: «ویسکوز سه خیابان دارد، یک میدان کوچک با یک صلیب، چند خانه ویران، و کلیسایی با گورستانی کنارش...»  
خارجی گفت: «یک لحظه!»

یک دستگاه ضبط صوت کوچک از جیبش بیرون آورد، روشن کرد، و روی میزش گذاشت.

- «تاریخ ویسکوز از هر نظر برای من جالب است. نمی‌خواهم حتا یک کلمه‌اش را هم فراموش کنم، امیدوارم ضبط کردنش ناراحت‌تان نکند.»

شانتال نمی‌دانست باید ناراحت بشود یا نشود، اما وقتی برای هدر دادن نداشت. ساعت‌ها با ترس‌های جنگیده بود تا سرانجام شجاعت کافی برای شروع صحبت پیدا کرده بود، و دیگر نمی‌توانست بگذارد حرفش را قطع کنند.

- «ویسکوز سه خیابان دارد، یک میدان کوچک با یک صلیب، چند

خانه ویران، چند خانه سالم، یک کلیسا، یک هتل، یک باجه پست، و یک کلیسا با گورستان کوچکی در کنارش.»

دست کم این بار توضیح کامل‌تری داده بود. دیگر چندان عصبی نبود. - «همان‌طور که همه می‌دانیم، این‌جا لانه تبه‌کارها بود، تا این که قانون‌گذار بزرگ ما آحاب، پس از توبه به دست ساون قدیس، توانست آن‌را به این دهکده تبدیل کند که امروز، فقط مردها و زن‌های خیرخواه در آن زندگی می‌کنند.

'چیزی که این آقای خارجی ما نمی‌داند و حالا می‌خواهم تعریف کنم، این است که آحاب برای رسیدن به مقصودش از چه روشی استفاده کرد. او هرگز سعی نکرد کسی را متقاعد کند، چون ذات انسان‌ها را می‌شناخت؛ آن‌ها شرافت را با ضعف اشتباه می‌گرفتند، و خیلی زود در قدرتش تردید می‌کردند.

'کاری که کرد، از دهکده مجاور چند نجار آورد، به آن‌ها کاغذی داد که طرحی روی آن کشیده شده بود، و دستور داد جایی که امروز یک صلیب هست، چیزی بسازند. تا ده روز، اهالی دهکده، روز و شب سر و صدای چکش‌کاری می‌شنیدند، می‌دیدند که چند مرد قطعات چوبی را اره می‌کردند، تخته می‌ساختند، پیچ می‌کردند. در پایان ده روز، شیء معمایی غول‌آسایی در وسط میدان سر برافراشت که با پارچه‌ای پوشیده شده بود. آحاب تمام اهالی ویسکوز را جمع کرد تا شاهد افتتاح آن بنای یادبود باشند.

'موقرانه، بی‌هیچ حرفی، پارچه را برداشت: یک چوبه دار بود. با طناب، دریچه و همه‌چیز. نو بود، با موم زنبور عسل چرب شده بود تا در



برابر آب و هوای نامساعد، خوب دوام بیاورد. آحاب از حضور جمع استفاده کرد و مجموعه قوانینی برای حفاظت از کشاورزان، حمایت از گله‌داری، و تشویق کسانی که تجارت تازه‌ای به ویسکوز می‌آوردند، اعلام کرد و افزود که از آن به بعد، یا باید کاری شرافت‌مندانه در پیش بگیرند، یا آن‌جا را ترک کنند و به شهر دیگری بروند. فقط همین را گفت، حتا یک بار هم به "بنای یادبود"ی که افتتاح شده بود، اشاره‌ای نکرد؛ آحاب شخصی بود که به تهدید اعتقادی نداشت.

'بعد از این گردهمایی، گروه‌های مختلفی تشکیل شدند؛ بیش‌ترشان فکر می‌کردند که قدیس، آحاب را گمراه کرده و آحاب دیگر شهامتش را از دست داده، و باید او را کشت. روزهای بعد، با این هدف نقشه‌های زیادی کشیدند. اما همه مجبور بودند آن چوبه‌دار را در وسط میدان ببینند و از خود پرسند: آن‌جا چه می‌کند؟ آیا برای کشتن کسانی است که قوانین تازه را نمی‌پذیرند؟ کی طرفدار آحاب هست و کی نیست؟ بین خودمان جاسوس داریم؟

'چوبه‌دار به مردم نگاه می‌کرد و مردم به چوبه‌دار. کم‌کم، شهامت اولیه‌ی یاغی‌ها جای خود را به ترس داد؛ همه از شهرت آحاب خبر داشتند، می‌دانستند در تصمیم‌هایش تزلزل‌ناپذیر است. عده‌ای شهر را ترک کردند، دیگران تصمیم گرفتند کارهای تازه را تجربه کنند، به این دلیل ساده که جایی برای رفتن نداشتند، یا به دلیل سایه‌ی آن دستگاه مرگ‌آور در وسط میدان. مدتی بعد، ویسکوز آرام، و به یک مرکز تجاری بزرگ مرزی تبدیل شد، که بهترین نوع پشم را صادر، و گندم عالی تولید می‌کرد. 'چوبه‌دار ده سال همان‌جا ماند. چوب به خوبی مقاومت کرد، اما

طنابش را هر از گاهی با طناب نوی عوض می‌کردند. هرگز از آن استفاده نشد. آحاب هرگز هیچ اشاره‌ای به آن نکرد. صرفاً منظره‌ی آن چوبه‌دار کافی بود تا شهامت را به ترس، اعتماد را به شک، و رجزخوانی را به زمزمه‌های تسلیم تبدیل کند. در پایان ده سال که سرانجام قانون بر ویسکوز حاکم شد، آحاب دستور داد چوبه‌دار را خراب کنند و از چوبش استفاده کنند و صلیبی به جایش بسازند.»

شانال مکشی کرد. حاضران میخانه، همه خاموش، به تشویق‌های یک نفره‌ی خارجی گوش دادند.

خارجی گفت: «داستان قشنگی است. آحاب به راستی ذات انسان را می‌شناخت: میل به پیروی از قانون نیست که باعث می‌شود همه طبق نظم اجتماعی رفتار کنند، بلکه ترس از مجازات است. هر کدام از ما این چوبه‌دار را درون خودمان داریم.»

دختر ادامه داد: «امروز، به خواست این خارجی، من آن صلیب را پایین می‌کشم و چوبه‌دار دیگری در وسط میدان بر پا می‌کنم.» کسی گفت: «کارلوس! اسمش کارلوس است، اگر به جای "خارجی" اسمش را به کار ببری، مؤدبانه‌تر است.»

- «اسمش را نمی‌دانم. تمام اطلاعاتی که در هتل ثبت کرده، دروغ است. او هرگز با کارت اعتباری‌اش پولی نپرداخته است. نمی‌دانیم از کجا می‌آید یا کجا می‌رود؛ حتا آن تلفن به فرودگاه هم شاید دروغ باشد.»

همه به طرف مرد برگشتند؛ مرد همچنان به شانال خیره ماند. - «با این وجود، وقتی حقیقت را گفت، شما باور نکردید؛ او واقعاً

برای یک کارخانهٔ اسلحه‌سازی کار کرده است، ماجراهای زیادی از سر گذرانده، شخصیت‌های مختلفی داشته، از پدری مهربان تا بازرگانی بی‌رحم. شما که این‌جا زندگی می‌کنید، نمی‌توانید بفهمید که زندگی بسیار پیچیده‌تر و غنی‌تر از آن است که فکرش را می‌کنید.»

خانم هتل‌دار فکر کرد: «بهتر است این دختر بچه زودتر دربارهٔ رفتارش توضیح بدهد.» و شانتال هم رفتارش را توضیح داد:

– «چهار روز پیش، او ده شمش طلای بسیار بزرگ به من نشان داد. آن طلا می‌توانست آیندهٔ تمام اهالی ویسکوز را در سی سال آینده تضمین کند، بانی اصلاحات بزرگی در شهر بشود، برای کودکان پارکی بسازد، به امید آن که یک روز برگردند و دهکدهٔ ما را دوباره آباد کنند. بعد، طلاها را در جنگل پنهان کرد و نمی‌دانم حالا کجاست.»

همه دوباره به طرف خارجی برگشتند؛ این بار خارجی هم رو به آنان کرد و سر تکان داد.

– «این طلا مال ویسکوز است، به شرط آن که، در سه روز آینده، یک نفر این‌جا کشته شود. اگر کسی نمیرد، خارجی گنجش را بر می‌دارد و می‌رود.»

'همین. چیزی را که می‌خواستم بگویم، گفتم، دوباره چوبهٔ دار را در میدان بر پا کردم. اما این بار، چوبهٔ دار آن‌جا نیست تا جلو جنایتی را بگیرد، برای این بر پا شده تا بی‌گناهی از آن آویزان شود. و قربانی شدن این بی‌گناه، باعث شکوفایی دهکده می‌شود.»

برای سومین بار، مردم به طرف خارجی برگشتند؛ مرد دوباره با جنبانیدن سرش تأیید کرد.

گفت: «این دختر خوب بلد است داستان بگوید.» و ضبط صوت را خاموش کرد و دوباره در جیبش گذاشت.

شانتال به طرف ظرف شویی برگشت و شروع به شستن لیوان‌ها کرد. انگار در ویسکوز زمان از حرکت باز مانده بود؛ هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. تنها صدایی که می‌آمد، صدای جریان آب، گذاشتن لیوان‌ها روی سنگ مرمر، و همهٔ بادی بود که در دوردست، میان شاخه‌های درختان بی‌برگ می‌پیچید.

شهردار سکوت را شکست.

– «پلیس را خبر کنیم.»

خارجی گفت: «همین کار را بکنید. من این‌جا یک نوار ضبط شده دارم. من فقط گفته‌ام: "این دختر خوب بلد است داستان بگوید."»

خانم هتل‌دار گفت: «خواهش می‌کنم به اتاق‌تان بروید، چمدان‌تان را ببندید و بی‌درنگ ده را ترک کنید.»

– «کرایهٔ یک هفته را پرداخته‌ام و یک هفته هم این‌جا می‌مانم. مگر این که لازم باشد پلیس را خبر کنم.»

– «به فکر تان نرسید که ممکن است مقتول خود شما باشید؟»

– «البته. و این برایم کوچک‌ترین اهمیتی ندارد. اما اگر این کار را بکنید، هم جنایتی انجام داده‌اید، و هم آن پادشاه را از دست می‌دهید.»

مشتریان میخانه، یکی پس از دیگری آن‌جا را ترک کردند؛ اول جوان‌ترها، و بعد پیرها. فقط شانتال ماند و خارجی.

شانताल کیفش را برداشت، پالتوش را پوشید، به طرف در رفت، رو به مرد کرد و گفت:

- «تو مردی هستی که رنج کشیده و می خواهی انتقام بگیری. قلب تو مرده، روح بی فروغ است. شیطانِ کنارت دارد لبخند می زند، چون تو داری در همان بازی اختراعی او بازی می کنی.»

- «ممنونم که کاری را که خواستم، انجام دادی. و همین طور به خاطر آن داستان جالب و واقعی دربارهٔ چوبهٔ دار.»

- «در جنگل گفتمی می خواهی به پرسش هایی جواب بدهی، اما آن طور که نقشه ها را ترتیب داده ای، فقط بدی پاداشی دارد؛ اگر هیچ کس نمیرد، نیکی هیچ پاداشی جز تحسین ندارد. همان طور که می دانی، تعریف و تمجید نه شکم های گرسنه را سیر می کند و نه شهرهای رو به نابودی را بازسازی می کند. تو نمی خواهی سؤالی را جواب بدهی، فقط می خواهی چیزی را ثابت کنی که خودت نومیدانه دوست داری باورش کنی: این که همهٔ مردم دنیا بدند.»

حالت چشم های خارجی تغییر کرد، و شانताल متوجه شد.

ادامه داد: «اگر همهٔ مردم دنیا بد باشند، مصیبتی که به سرت آمده، توجیه می شود و این، پذیرش مرگ همسر و دخترها را آسان تر می کند. اما اگر آدم های خوب وجود داشته باشند، زندگی تو تحمل ناپذیر می شود، هرچند خلافتش را بگویی؛ چون سرنوشت دامی برای تو چیده، و تو می دانی که سزاوارش نبوده ای. تو دنبال این نیستی که دوباره نور را ببینی: تو دنبال این باوری که جز تاریکی هیچ چیز وجود ندارد.»

- «می خواهی به کجا برسی؟» صدای مرد حالت عصبی

مهار شده ای داشت.

- «به یک شرط منصفانه تر. اگر در مهلت سه روزه، هیچ کس کشته نشود، دهکده به هر حال ده شمش طلا را می گیرد. به عنوان پاداشی برای شرافت اهالی اش.»

خارجی خندید.

- «و من هم شمش را می گیرم، به عنوان سهم شراکت در این بازی کثیف.»

- «من احمق نیستم. اگر قبول کنم، قبل از هر کاری، می روی بیرون و به همه می گویی.»

- «شاید. اما این کار را نمی کنم؛ به مادر بزرگم و به رستگاری ابدی ام سوگند می خورم.»

- «کافی نیست. هیچ کس نمی داند خدا سوگندها را می شنود یا نه، یا رستگاری ابدی اصلاً وجود دارد یا نه.»

- «خودت می دانی که این کار را نکرده ام، چون من چوبه دار تازه ای وسط ده بر پا کرده ام. هر قلبی صاف و ساده کشف می شود. از آن گذشته، حتا اگر همین حالا بیرون بروم و گفت و گو مان را برای همه تعریف کنم، هیچ کس باور نمی کند؛ به این می ماند که کسی با این گنج وارد ویسکوز شود و بگوید: "این جا را نگاه کنید، این مال شماست؛ چه کاری را که خارجی می گوید، بکنید یا نکنید." این مردها و زن ها به کار سخت عادت دارند، به در آوردن هر پیشیز با عرق جبین، و اصلاً باور نمی کنند که ممکن است گنجی از آسمان پایین بیفتد.»

خارجی سیگاری روشن کرد، ته مانده نوشیدنی لیوانش را نوشید، و

از پشت میز بلند شد. شانتال در را باز گذاشته بود و منتظر جواب بود، سوز سردی به درون میخانه می آمد.

- «من هر قلبی را می فهمم. من به سر و کله زدن با آدم ها عادت دارم، درست مثل آحاب شما.»

- «مطمئنم. این به معنای "بله" است.»

یک بار دیگر در آن شب، مرد فقط با حرکت سرش تأیید کرد.

- «و یک چیز دیگر: تو هنوز اعتقاد داری که انسان می تواند خوب باشد. وگرنه برای متقاعد کردن خودت این مهمالات را سر هم نمی کردی.»

شانتال در را بست، در تنها خیابان ده، خلوت و خالی، به راه افتاد... یک بند می گریست. بی آن که بخواهد، او هم سرانجام درگیر بازی شده بود؛ با وجود تمام پلیدی جهان، شرط بسته بود که انسان ها خوب هستند. هرگز آن چه را که میان او و خارجی گذشته بود، برای کسی تعریف نمی کرد، چون اکنون خودش هم می خواست نتیجه را بداند.

می دانست هرچند خیابان خلوت است، از پشت پرده ها و چراغ های خاموش، تمامی چشم های ویسکوز او را تا خانه اش همراهی می کنند. مهم نبود؛ هوا تاریک تر از آن بود که بتوانند اشک هاش را ببینند.

مرد پنجره اتاقش را گشود، به این امید که سرما، صدای شیطان را چند لحظه ای خاموش کند.

طبق پیش بینی اش، حاصلی نداشت، چرا که شیطان، به خاطر آن چه دختر گفته بود، آزاده تر از همیشه بود. پس از سال های بسیار، اولین بار بود که او را ضعیف می دید، حتا در لحظه هایی احساس می کرد که رفته است... تا اندکی بعد، با همان نیروی سابق، با همان رفتار آشناس، باز گردد. در سمت راست مغزش سُکنا داشت، درست همان جا که منطق و استدلال را رهبری می کند، اما هرگز نمی گذاشت تصویرش را ببیند، به گونه ای که مرد مجبور بود او را بنا به حدس خودش تصور کند. به هزار شیوه مختلف سعی کرده بود او را تجسم کند، از ابلیس مرسوم با شاخ و دم، تا دختری موبور با موهای افشان. سرانجام تصویر جوان بیست و چند ساله ای را انتخاب کرد، با شلوار سیاه، بلوز آبی، و کلاه پره سبزی که با لاقیدی بر موهای سیاهش گذاشته بود.

اولین بار صدای او را در جزیره ای شنید، که کمی بعد از رها کردن مؤسسه اش، به آن جا سفر کرده بود؛ در ساحل بود، رنج می برد، اما

نومیدانه می‌کوشید باور کند که آن درد تمام می‌شود، و در آن موقع زیباترین غروب خورشید زندگی‌اش را دید. آن‌گاه بود که نومیدی نیرومندتر از همیشه برگشت و ژرف‌ترین ژرفاهای روحش را لرزاند - چون سزا بود همسر و دخترانش هم آن غروب را می‌دیدند. بی‌اختیار اشک ریخت، و احساس کرد دیگر هرگز از ژرفای آن مغاک بر نمی‌گردد. در این لحظه، صدایی هم‌درد و صمیمی به او گفت که تنها نیست، که هر چیزی به سرش آمده، معنایی دارد - و این معنا، دقیقاً همین بود، نشان دادن این که سرنوشت هر کس از پیش رقم خورده است. فاجعه همیشه رخ می‌دهد، و هیچ کدام از تلاش‌های ما نمی‌تواند صف پلیدی را که منتظر ماست، تغییر دهد.

آوا گفت: «نیکی وجود ندارد: پارسایی فقط یکی از چهره‌های وحشت است. اگر انسان این را بفهمد، پی می‌برد که این دنیا چیزی فراتر از یک شوخی خدا نیست.»

کمی بعد، آوا - که خود را شهریار جهان و تنها عارفِ حوادثِ روی زمین می‌دانست - شروع کرد به نشان دادن آدم‌های گرداگردش در ساحل. پدرِ نمونه‌خانواده‌ای که در همان دم داشت وسایل را جمع می‌کرد و به فرزندانش کمک می‌کرد تا سرپناهی بسازند، و دوست داشت با منشی‌اش رابطه برقرار کند، اما از واکنش همسرش می‌ترسید. زنش، که دوست داشت کار کند و مستقل باشد، اما از واکنش شوهرش می‌ترسید. کودکان که از ترس مجازات، رفتار خوبی داشتند. دختری که تنها، در کلبه‌ای کتاب می‌خواند و تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد، اما روحش غرق این وحشت بود که مبادا بقیه‌ی زندگی‌اش را در تنهایی بگذرانند. جوانِ راکت به دستی که

ورزش می‌کرد، هراسان از این که باید مطابق توقعات پدر و مادرش زندگی کند. پیش‌خدمتی که مشروبات گرمسیری به مشتریان ثروت‌مند می‌داد، و هر لحظه می‌ترسید اخراج شود. دختر جوانی که می‌خواست بالرین شود، اما از ترس انتقاد همسایه‌ها، حقوق می‌خواند. پیرمردی که نه سیگار می‌کشید و نه مشروب می‌خورد، و می‌گفت این طور بیش‌تر لذت می‌برد، حال آن که در حقیقت وحشتِ مرگ مثل بادی در گوش‌اش زمزمه می‌کرد. زوجی که می‌دویدند و پاهایشان آبِ خیزاب‌های ساحل را پخش می‌کرد، و لبخند می‌زدند، و وحشت پنهانی در دل، که می‌گفت پیر می‌شوند، بی‌جاذبه، ناتوان. مردی آفتاب سوخته که قایق موتوری‌اش را جلو همه نگاه داشته بود و لبخند زنان دست تکان می‌داد، می‌ترسید، چون هر لحظه ممکن بود پولش را از دست بدهد. صاحب هتل، که از دفتر کارش سراسر آن صحنه‌ی بهشتی را می‌نگریست و می‌کوشید همه را راضی و سرزنده نگاه دارد و بیش از حد به حسابدارهاش فشار می‌آورد، و در روحش ترس داشت، چون می‌دانست - هر قدر هم که صادق باشد - مأموران دولت همواره خطاهایی را که می‌خواهند، در حساب و کتاب او پیدا می‌کنند.

وحشت در تک‌تک آدم‌های آن ساحل زیبا، در آن غروب نفس‌گیر. وحشت از تنها ماندن، وحشت از تاریکی که تخیل را پر از دیوها می‌کرد، وحشت از انجام هر کاری که در کتابِ راهنمای رفتارِ نیک نبود، وحشت از داوری خدا، وحشت از حرف‌های دیگران، وحشت از عدالتی که هر خطایی را مجازات می‌کرد، وحشت از خطر کردن و شکست خوردن، وحشت از پیروزی و زندگی را به تحملِ حسادت دیگران گذراندن،

وحشت از عشق ورزیدن و واپس رانده شدن، وحشت از بیش تر خواستن، از پذیرفتن یک دعوت، از رفتن به مکان‌های ناشناخته، از ناتوانی در سخن گفتن به یک زبان بیگانه، از ناتوانی در تأثیر گذاشتن بر دیگران، از پیری، از مردن، از توجه دیگران به نقص‌هایشان، از بی‌توجهی دیگران به شایستگی‌هایشان، از بی‌توجهی دیگران، چه به خاطر نقص‌ها و چه به خاطر شایستگی‌ها.

وحشت، وحشت، وحشت. زندگی حکومتِ وحشت بود، سایه گیوتین.

شنید که شیطان می‌گفت: «امیدوارم این آرام‌ترت کند. همه وحشت‌زده‌اند؛ تو تنها نیستی. تنها فرق تو این است که حالا دشوارترین بخش را از سر گذرانده‌ای؛ بیش‌ترین چیزی که تو را می‌ترساند، اتفاق افتاده است. چیزی نداری از دست بدهی، اما آن‌ها که در این ساحل هستند، با وحشت‌شان زندگی می‌کنند، بعضی می‌دانند، برخی می‌کوشند نادیده‌اش بگیرند، اما همه می‌دانند که ترس وجود دارد، و سرانجام به آن‌ها دست می‌یابد.»

هر چند باور نکردنی می‌نماید، اما آن چه شنید، آرام‌ترش کرد، انگار رنج آن بیگانه‌ها، رنج فردی او را کاهش داد. بعد از آن، حضور آن شیطان مدام پایدارتر شد. اکنون دو سال بود که با او می‌زیست، و دانستن این که او تمام روحش را تسخیر کرده است، نه برایش لذت‌بخش بود و نه

اندوه‌بار.

همچنان که خود را به آن شیطان عادت می‌داد، می‌کوشید درباره منشای شر بیش‌تر بداند، اما هرچه می‌پرسید، پاسخی پذیرفتنی نمی‌گرفت:

- «تلاش برای کشف دلیل وجودی‌ات بی‌فایده است. اگر توضیحی می‌خواهی، می‌توانی به خودت بگویی "من روشی هستم که خدا برای تنبیه خودش یافته است، تنبیه خودش به خاطر این که در یک لحظه غفلت، تصمیم گرفت جهان را خلق کند.»

از آن جا که شیطان چندان از خودش صحبت نمی‌کرد، مرد شروع کرد به بررسی همه منابع درباره دوزخ. فهمید که بیش‌تر ادیان، چیزی به نام "مجازاتگاه" دارند که روح نامیرا پس از انجام جنایت‌های خاصی در جامعه، به آن جا می‌رود (به نظر می‌رسید فقط مسأله جامعه مطرح است، نه فرد). برخی می‌گفتند روح پس از خروج از بدن، از رودی می‌گذرد، با سگی ملاقات می‌کند، و از دری می‌گذرد که دیگر هرگز از آن بیرون نخواهد آمد. از آن جا که جسد را در گور می‌گذاشتند، این شکنجه گاه را هم معمولاً تاریک، و جایگاه آن را ژرفای زمین می‌دانستند؛ به لطف آتشفشان‌ها، می‌دانستند که این ژرفای زمین آکنده از آتش است، و تخیل انسانی، شعله‌هایی برای شکنجه گناهکاران آفرید.

یکی از جالب‌ترین توصیف‌های برای محکومیت را در یک کتاب

عربی یافت: آن جا نوشته شده بود روح به محض خروج از بدن، باید از پلی به نازکی لبه تیغ بگذرد که در سمت راست آن بهشت قرار دارد و در سمت چپش، سلسله‌ای از حلقه‌ها که به تاریکی اعماق زمین می‌رسد. پیش از عبور از پل (کتاب نمی‌گفت پل به کجا می‌رسد)، هر کس فضایل خود را به دست راست می‌گیرد و گناهان خود را به دست چپ - و عدم تعادل باعث می‌شود به سمتی که کردارش در زمین سنگینی می‌کند، سقوط کند.

مسیحیت از مکانی سخن می‌گفت که در آن، صدای گریه و ساییدن دندان‌ها شنیده می‌شود. یهودیت به غاری درون زمین اشاره می‌کرد، که برای تعداد مشخصی از ارواح جا داشت - روزی این دوزخ پر می‌شد و جهان به پایان می‌رسید. اسلام از آتشی سخن می‌گفت که همه در آن می‌سوختند، "مگر خداوند خلافتش را بخواهد". از نظر هندوها، دوزخ هرگز مکانی برای شکنجه ابدی نبود، چرا که اعتقاد داشتند روح پس از زمان مشخصی تناسخ می‌یابد، تا گناهانش را در همان مکانی که از او سر زده بود، پاک کند... به عبارت دیگر، در همین جهان. با این وجود، بیست و یک نوع رنجگاه داشتند که آن‌ها را "سرزمین‌های سفلا" می‌خواندند. بوداییان نیز میان مجازات‌های گوناگونی تفاوت می‌گذاشتند که ممکن بود روح گرفتارشان شود؛ هشت دوزخ آتش، و هشت دوزخ یخ‌زده، و قلمروی که در آن، محکومان نه احساس گرما می‌کردند و نه سرما، فقط گرسنگی و تشنگی ابدی.

اما هیچ چیز قابل قیاس با تنوعی نبود که چینیان در نظر گرفته بودند؛ بر خلاف دیگران - که جایگاه دوزخ را اعماق زمین می‌دانستند - ارواح

گناهکاران را به کوهی می‌بردند که "حصار کوچک آهنین"<sup>۱</sup> نامیده می‌شد، و حصار دیگری به نام "حصار بزرگ"<sup>۲</sup> احاطه‌اش کرده بود. در فضای میان این دو حصار، هشت دوزخ عظیم روی هم قرار داشتند، و هر یک شانزده دوزخ کوچک درون خود داشتند، که به نوبه خود ده میلیون دوزخ زیرساختاری داشتند. چینیان همچنین توضیح می‌دادند که شیاطین، ارواح کسانی هستند که دوران مجازات‌شان را به پایان رسانده‌اند.

در حقیقت، چینیان تنها کسانی بودند که منشای شیاطین را به شیوه‌ای متقاعدکننده توضیح می‌دادند - شیاطین پلید بودند، چون شقاوت را در گوشت خود احساس کرده بودند، و اکنون می‌خواستند آن را، در یک چرخه ابدی انتقام، به دیگران منتقل کنند.

خارجی گفته‌های دوشیزه پریم را به یاد آورد و به خود گفت: «شاید همین هم دارد بر سر من می‌آید.» شیطان هم شنیده بود و احساس می‌کرد دارد بخشی از زمینی را که به دشواری فتح کرده است، از دست می‌دهد. تنها راه برای بازگرداندنش این بود که در ذهن خارجی هیچ تردیدی به جای نگذارد.

شیطان گفت: «خوب است، تو تردید داری. اما وحشت هنوز پا برجاست. داستان چوبه دار بسیار زیبا بود، کاملاً روشن می‌کند: انسان‌ها پارسایند، چون وحشت وجود دارد، اما جوهر انسان بدخیم است، همه از اعقاب من‌اند.»

خارجی از سرما می لرزید، اما تصمیم داشت پنجره را مدتی دیگر باز نگه دارد.

- «خدایا، من سزاوار آن که بر سرم آمد نبودم. اگر تو بر من چنین کردی، من هم می توانم با دیگران چنین کنم. عدالت همین است.»

شیطان وحشت کرد، اما تصمیم گرفت خاموش بماند -  
نباید نشان می داد که او هم ترسیده است. آن مرد رو به خدا  
کفر می گفت و کردار خودش را توجیه می کرد - اما پس از  
دو سال، این نخستین بار بود که می شنید مرد رو به خدا  
سخن می گوید.»  
این نشانه بدی بود.

- «این نشانه خوبی است.»

این اولین فکری بود که پس از شنیدن صدای بوق کامیون نان، به ذهن  
شان탈 رسید. زندگی در ویسکوز مثل گذشته جریان داشت، نان  
می آوردند، مردم از خانه هاشان بیرون می آمدند، تمام شنبه و یکشنبه را  
فرصت داشتند تا درباره جنون آمیز بودن پیشنهادی گپ بزنند که به آن ها  
شده بود، و صبح روز دوشنبه، با کمی پشیمانی، رفتن خارجی را تماشا  
می کردند. بعد، همان روز بعد از ظهر، شان탈 از شرطی که بسته بودند،  
سخن می گفت و اعلام می کرد که در نبرد پیروز شده اند و دیگر  
ثروت منداند.

هرگز مانند ساون قدیس، به یک قدیسه تبدیل نمی شد، اما تا نسل ها  
بعد، از او به عنوان زنی یاد می کردند که دهکده را از بازگشت ثانی نجات  
داد؛ شاید افسانه هایی درباره اش می ساختند، شاید ساکنان آینده آن جا او  
را زنی زیبا تصویر می کردند، تنها کسی که وقتی جوان بود، ویسکوز را  
ترک نکرد، چون می دانست باید رسالتی را انجام بدهد. زنان باتقوا برای  
گرامی داشت او شمع روشن می کردند، جوانان در اشتیاق قهرمان بانویی



که هرگز نمی توانستند ملاقاتش کنند، پرشور و شوق آه می کشیدند. به خودش افتخار می کرد، به یاد آورد که باید جلو دهانش را بگیرد و اشاره ای به شمش طلای متعلق به خودش نکند، وگرنه سرانجام متقاعدش می کردند که اگر بناست او را قدیسه بدانند، باید سهم خودش را هم تقسیم کند.

به شیوه خودش، داشت به خارجی هم کمک می کرد تا روح خود را نجات دهد، و خداوند، به هنگام سنجش نامه اعمال او، این را به حسابش می نوشت. اما سرنوشت مرد، برای او هیچ مهم نبود: اکنون فقط باید به خودش می پیچید تا آن دو روز هر چه زودتر بگذرند، چرا که نگه داری چنین رازی در دل، بسیار دشوار است.

اهالی ویسکوز از ساکنان شهرهای همسایه بودند نه بهتر بودند و نه بدتر، اما بی تردید نمی توانستند به خاطر پول دست به جنایت بزنند - شانتال مطمئن بود. اکنون که داستان بر ملا شده بود، هیچ مرد یا زنی نمی توانست تنهایی پیش قدم شود؛ اول: به خاطر آن که بنا بود پاداش به طور مساوی تقسیم شود، و هیچ کس را نمی شناخت که حاضر باشد خود را به خاطر منافع دیگران به خطر بیندازد. دوم: اگر هم به چیزی فکر می کرد که به ذهن شانتال هم نمی آمد، باید روی هم دستی کامل همه حساب می کردند - شاید به استثنای قربانی برگزیده. اگر فقط یک نفر مخالف این فکر می بود - و اگر چنین کسی نبود، خود شانتال این شخص می شد - مردان و زنان ویسکوز در خطر رسوایی و دستگیری قرار می گرفتند. بهتر بود فقیر و آبرومند باشند تا ثروت مند و در زنجیر.

شانتال از پله ها پایین می رفت و به یاد می آورد که پیش تر، حتا یک انتخابات ساده شهردار برای اداره دهکده ای با سه خیابان، باعث بحث های داغ و تفرقه های داخلی شده است. وقتی می خواستند در پست ترین جای ویسکوز پارکی برای کودکان بسازند، چنان اغتشاشی ایجاد شد که این کار هرگز آغاز نشد - عده ای می گفتند که این دهکده بچه ای ندارد، دیگران فریاد می زدند که وقتی والدین کودکان، هنگام تعطیلات به آن ده بیایند و ببینند چیزی در ده پیشرفت کرده است، این پارک می تواند کودکان را دوباره به آن جا جذب کند. در ویسکوز درباره هر چیزی بحث می شد: درباره کیفیت نان، قوانین شکار، وجود یا عدم وجود گرگ نفرین شده، رفتار غریب برتا و، احتمالاً، ملاقات های پنهانی دوشیزه پریم با برخی مهمانان، هرچند هیچ کس هرگز جرأت نداشت در برابر او به این موضوع اشاره کند.

با حالت شخصی که برای نخستین بار در زندگی، نقش اصلی را در تاریخ دهکده شان بازی می کند، به کامیون نزدیک شد. تا آن موقع، یتیمی بی کس بود، دخترکی که نتوانسته بود ازدواج کند، یک شب کار بیچاره، نگویند بختی در جست و جوی یک همراه... با انتظار چیزی از دست نمی داد. دو روز بعد، همه پاهاش را می بوسیدند، به خاطر بزرگ منشی و سخاوتش از او تشکر می کردند، شاید اصرار می کردند در انتخابات بعدی، نامزد شهرداری بشود (حالا که فکر می کرد، شاید بهتر بود مدت بیش تری آن جا می ماند و از شکوه تازه به دست آمده اش لذت می برد).

مردم دور کامیون، در سکوت نان می خریدند. همه سوی او برگشتند،

اما يك كلمه هم حرف نزدند.

جوانی که نان را تحویل می‌داد، پرسید: «این جا چه خبر است؟ کسی مرده؟»

آهنگر گفت: «نه». آن جا بود، هرچند صبح شنبه بود و می‌توانست تا دیروقت بخوابد: «نه. حال يك نفر بد است و نگرانش ايم.»  
شانتال نمی‌فهمید چه شده است.

شنید که کسی گفت: «زودتر هر چه می‌خواهی بخر. این جوان باید برود.»

شانتال بی‌اختیار سکه‌هاش را جلو گرفت و نان خواست. جوان نان فروش شانه‌هاش را بالا انداخت - انگار از فهمیدن ماجرا منصرف شده بود - بقیه پول را داد، به همه روز به خیر گفت، و با کامیونش از آن جا رفت.

گفت: «حالا منم که می‌پرسم: در این دهکده چه خبر است؟» و ترس، صدایش را کمی بیش‌تر از حد ادب، بالا برد.

آهنگر گفت: «خودت می‌دانی چه خبر است. تو می‌خواهی که ما به خاطر پول، جنایتی بکنیم.»

- «من چیزی نمی‌خواهم! من فقط کاری را کردم که آن مرد گفت! دیوانه شده‌اید؟»

- «تویی که دیوانه شده‌ای. هرگز نبایستی پیک آن دیوانه می‌شدی! چه می‌خواهی؟ با این کار چیزی گیرت می‌آید؟ می‌خواهی مثل داستانی که آحاب تعریف کرد، از این ده يك جهنم بسازی؟ شرافت و عزت را فراموش کرده‌ای؟»

شانتال لرزید.

- «شما دیوانه‌اید، همین! مگر کسی از شما این شرط را جدی گرفته است؟»

خانم هتل‌دار گفت: «ولش کنید. برویم به صبحانه برسیم.»  
جمعیت آرام آرام متفرق شد. شانتال هنوز می‌لرزید، نان در دستش بود و خشکش زده بود. همه آن مردم که همیشه با هم جر و بحث می‌کردند، برای اولین بار هم‌نوا شده بودند: او گناهکار بود. نه خارجی، و نه آن شرط، او، شانتال پریم، محرک جنایت. کار جهان واژگون شده بود؟ نان را در خانه‌اش گذاشت، ده را به مقصد کوهستان ترک کرد؛ نه گرسنه بود، نه تشنه، و نه هیچ خواسته دیگری داشت. چیز بسیار مهمی را کشف کرده بود، چیزی که از ترس، وحشت، و خوف مطلق سرشارش می‌کرد.

هیچ کس به مرد نان‌فروش چیزی نگفته بود.

معمولاً چنین رخدادی را خیلی طبیعی تعریف می‌کردند، با خشم یا خنده - اما مرد که سوار کامیون در دهکده‌های آن منطقه نان و خبر پخش می‌کرد، از آن جا رفت، بی آن که بداند چه خبر است. به طور حتم اولین بار در آن روز بود که مردم ویسکوز جمع شده بودند و هنوز هیچ کدام فرصتی برای تعریف ماجرای شب پیش برای دیگری نداشتند - با این حال، اکنون همه می‌دانستند در میخانه چه اتفاق افتاده است. و ناهشیارانه، پیمان سکوت بسته بودند.

به عبارت دیگر: شاید هر يك از آن‌ها، در ته دل خود، به "فکر نکردنی" اندیشیده بودند، و "خیال نکردنی" را خیال کرده بودند.

برتا صداش کرد. همچنان سر جاش بود، و بی حاصل به دهکده می‌نگریست، چرا که خطر دیگر وارد شده بود و بزرگ‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد.

شانتال گفت: «نمی‌خواهم صحبت کنم. نمی‌توانم فکر کنم، واکنش نشان بدهم، چیزی بگویم.»

– «پس فقط گوش کن. این جا بنشین.»

پس از بیدار شدنش، برتا تنها کسی بود که با مهربانی با او برخورد می‌کرد. شانتال به نشستن اکتفا نکرد و خود را در آغوش او انداخت. زمان درازی به همین حال ماندند، تا برتا سکوت را شکست.

– «حالا برو به جنگل، فکرت را آرام کن؛ می‌دانی که مشکل تو نیستی. آن‌ها هم می‌دانند، اما به یک گناهکار احتیاج دارند.»

– «آن خارجی است.»

– «من و تو می‌دانیم که اوست. اما کس دیگری نمی‌داند. همه می‌خواهند باور کنند که به آن‌ها خیانت شده، که تو باید پیش‌تر همه چیز را برای‌شان تعریف می‌کردی، که به آن‌ها اعتماد نداری.»

– «خیانت شده؟»

– «بله.»

– «چرا می‌خواهند این را باور کنند؟»

– «فکر کن.»

شانتال فکر کرد. چون به یک گناهکار احتیاج داشتند، به یک قربانی. برتا گفت: «نمی‌دانم این داستان چه طور تمام می‌شود. اهالی ویسکوز آدم‌های خوبی هستند. اگرچه، همان طور که خودت گفتی، کمی هم

ترسو هستند. اما به هر حال شاید بهتر باشد مدتی از این جا بروی.»  
حتماً شوخی می‌کرد؛ هیچ کس شرط خارجی را جدی نمی‌گرفت.  
هیچ کس. از آن گذشته، شانتال نه پول داشت و نه جایی برای رفتن.

این طور نبود: یک شمش طلا در انتظارش بود، و می‌توانست او را به هر جای دنیا ببرد. اما هیچ نمی‌خواست به این موضوع بیندیشد.

در همان لحظه، انگار به طعنه سرنوشت، مرد از جلو آن‌ها گذشت و مانند هر روز صبح، رفت تا در کوهستان قدم بزند. سرش را به طرف آن‌ها جنباند و به راهش ادامه داد. برتا با چشم‌هایش او را دنبال کرد، و در همان حال شانتال مراقب بود که مبادا یکی از اهالی ده، مرد را به هنگام سلام و احوال‌پرسی با آن‌ها دیده باشد. می‌گفتند شانتال با او هم‌دست است. می‌گفتند بین آن‌ها یک زبان رمزی وجود دارد.

برتا گفت: «او جدی‌تر شده. یک چیزی در او عجیب است.»

– «شاید متوجه شده که بازی‌اش دارد واقعیت پیدا می‌کند.»

– «نه، چیزی بیش‌تر از این است. نمی‌دانم چیست، اما... انگار که... نه،

نمی‌دانم چیست.»

برتا موجودی عصبی و ناآرام را در سمت چپ خود احساس کرد و فکر کرد: «شوهرم باید بداند.» اما اکنون موقع صحبت با او نبود.

به دوشیزه پریم گفت: «به یاد آحاب افتادم.»

– «نمی‌خواهم درباره آحاب، یا داستان‌ها، یا هیچ چیز دیگری، چیزی

بدانم! فقط می‌خواهم دنیا دوباره همان طور باشد که بود، که ویسکوز-با

تمام نقص‌هایش - به خاطر جنون یک مرد نابود نشود!»

– «ظاهراً این جا را بیش‌تر از آن که خیال می‌کردی، دوست داری.»

شانتال لرزید. برتا دوباره شانتال را در آغوش کشید و سر او را بر شانه‌اش گذاشت، درست مانند دختری که هرگز نداشت.

- «همان طور که می‌گفتم، آحاب داستانی دربارهٔ بهشت و دوزخ داشت که از دوران کهن، از پدر به پسر رسیده و امروز فراموش شده است. مردی با اسب و سگش، در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و همه را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است، و همچنان با دو جانورش پیش رفت؛ گاهی مدتی طول می‌کشید تا مرده‌ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند...»

به شوهرش فکر می‌کرد، که مدام اصرار داشت برتا بگذارد دخترک برود، چون باید موضوع مهمی را بگوید. شاید وقتش بود که برایش توضیح بدهد که دیگر مرده است، و از قطع کردن داستانش دست بردارد.

- «پیاده‌روی درازی بود، تپهٔ بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده، دروازهٔ تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می‌شد، و در وسط آن چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد.

- "روز به خیر."

'دروازه‌بان پاسخ داد: "روز به خیر."

- "این جا کجاست که این قدر قشنگ است؟"

- "این جا بهشت است."

- "چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه‌ایم."

'دروازه‌بان به چشمه اشاره کرد و گفت: "می‌توانید وارد شوید و هر چه قدر دل‌تان می‌خواهد، آب بنوشید."

- "اسب و سگم هم تشنه‌اند."

'نگهبان گفت: "واقعاً متأسفم. ورود جانوران به این جا ممنوع است."

'مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد؛ از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از این که مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جادهٔ خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایهٔ درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

'مسافر گفت: "روز به خیر."

'مرد با سرش جواب داد.

- "ما خیلی تشنه‌ایم، من، اسبم و سگم."

'مرد به جایی اشاره کرد و گفت: "میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. می‌توانید هر قدر که می‌خواهید، بنوشید."

'مرد، اسب، و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشانند.

'مسافر برگشت تا از مرد تشکر کند. مرد گفت: "هر وقت دوست داشتید، برگردید."

- "فقط می‌خواهم بدانم، نام این جا چیست؟"

۱- "بهشت."

۱- "بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمی هم گفت آن جا بهشت است!"

۱- "آن جا بهشت نیست، دوزخ است."

۱- 'مسافر حیران ماند: "باید جلو دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط می تواند باعث سردرگمی زیادی بشود!"

۱- "کاملاً برعکس؛ در حقیقت لطف بزرگی به ما می کنند. چون تمام آن هایی که حاضرند بهترین دوستان شان را ترک کنند، همان جا می مانند..."

برتا سر دخترک را نوازش می کرد، احساس می کرد که در آن سر، نیک و بد درگیر نبردی بی امان شده اند، و به او گفت به جنگل برو و از طبیعت بپرس که باید به کدام شهر برود.

- «چون از حالا احساس می کنم که بهشت کوچک ما، حک شده در کوهستان، حاضر است دوستانش را ترک کند.»

- «تو اشتباه می کنی، برتا. تو از نسلی دیگری؛ خون تبه کارانی که پیش از این در ویسکوز ساکن بودند، در رگ های تو غلیظ تر از رگ های من است. مردها و زن های این جا شریف اند. اگر هم شریف نباشند، به همدیگر اعتماد ندارند. اگر هم به هم اعتماد داشته باشند، ترس دارند.»

- «خوب پس، من اشتباه می کنم. با این وجود، کاری را که به تو گفتم بکن، و برو و به طبیعت گوش بده.»

شانتال رفت. و برتا رو به شیخ شوهرش کرد، و از او خواست ساکت باشد، او زن بالغی بود - از آن هم بالاتر، زن مسنی بود، که وقتی آدم های جوان تر را نصیحت می کرد، نباید در کارش دخالت می کردند. دیگر مراقبت از خودش را بلد بود، و حالا مراقب دهکده بود.

شوهرش از او خواست محتاط باشد، که دخترک را زیاد نصیحت نکند، چرا که هیچ کس نمی داند این داستان به کجا ختم می شود.

برتا تعجب کرد، چرا که گمان می کرد مردگان همه چیز را می دانند - هر چه بود، مگر شوهرش نبود که به او گوشزد کرده بود که خطر دارد از راه می رسد؟ شاید دیگر داشت زیادی پیر می شد و به جز عادت به خوردن سوپ فقط با یک قاشق مشخص، عادت های دیگری هم پیدا کرده بود.

شوهرش گفت کسی که پیر است، خود برتا است، چون مرده ها در همان سن و سال می مانند. و با این که مرده هن چیزهایی می دانند که زنده ها نمی دانند، زمان بیش تری لازم است تا آدم در مکانی که فرشتگان مقرب زندگی می کنند، پذیرفته شود؛ او هنوز یک تازه در گذشته بود - تازه پانزده سال بود که زمین را ترک کرده بود - و چیزهای زیادی وجود داشت که باید می آموخت، اما می دانست که دیگر می تواند به اندازه کافی کمک کند.

برتا پرسید مگر جایگاه فرشتگان مقرب جذاب تر و راحت تر است؟ شوهرش گفت بهتر است برتا از بازیگوشی دست بردارد و نیرویش را بر نجات ویسکوز متمرکز کند. نه این که این موضوع به طور خاص برایش جالب باشد - چون او دیگر مرده و هنوز هیچ کس اشاره ای به قضیه تناسخ نکرده است (هرچند درباره این احتمال، چیزهایی شنیده است)، و حتا اگر

تناسخ حقیقت داشته باشد، او مایل است جایی دوباره پا به دنیا بگذارد که هیچ نمی‌شناسد. اما دوست دارد همسرش، در بازمانده روزهای زندگی‌اش در این دنیا، آرامش و راحتی داشته باشد. برتا اندیشید: «پس نگران نباش.» شوهرش توصیه‌ی او را نمی‌پذیرفت؛ می‌خواست برتا هر طور شده، کاری بکند. اگر بدی پیروز می‌شد، حتا در یک شهر کوچک و فراموش شده، با سه خیابان، یک میدان و یک کلیسا، شاید سراسر آن دره، منطقه، کشور، قاره، دریاها، سراسر جهان را آلوده کند.

هرچند ویسکوز فقط ۲۸۱ نفر جمعیت داشت که شانتال جوان‌ترین و برتا پیرترین‌شان بود، اما نیم دوجین آدم اداره‌اش می‌کردند: خانم هتل‌دار، مسؤول خوش گذشتن به جهان‌گردها؛ کشیش، مسؤول ارواح مردم؛ شهردار، مسؤول قوانین شکار، خانم شهردار، مسؤول شهردار و تصمیم‌گیری‌هاش؛ آهنگر، که گرگ نفرین شده او را گزیده بود و توانسته بود جان سالم به در ببرد؛ و زمین‌داری که مالک بخش عظیمی از زمین‌های اطراف ده بود. در حقیقت او بود که طرح ساختن پارک کودکان را رد کرده بود، با این خیال دور که ویسکوز دوباره رشد می‌کند، و آن‌جا موقعیت مناسبی برای ساختن خانه‌ای مجلل داشت.

آن چه در ویسکوز اتفاق می‌افتاد یا نمی‌افتاد، برای بقیه اهالی اهمیت چندانی نداشت، چرا که باید به گوسفندها و گندم و خانواده‌هاشان می‌رسیدند. مرتب به هتل می‌رفتند، در مراسم مس شرکت می‌کردند، از قوانین پیروی می‌کردند، آلات و ابزارشان را در آهنگری تعمیر می‌کردند، و، هر از گاهی، زمین می‌خریدند.

زمین‌دار هرگز به میخانه نمی‌رفت. کلفتش خبر را برایش برد که آن

شب آن جا بود، و با هیجان از آن جا بیرون آمده بود و برای دوستانش و مرد زمین دار تعریف کرده بود که میهمان هتل مرد ثروت مندی است و... که می داند، شاید بتواند از او بچه دار شود و مجبورش کند بخشی از ثروتش را به او بدهد.

مرد، نگران آینده - یا شاید نگران این حقیقت که ممکن بود داستان دوشیزه پریم پخش شود و شکارگرها و جهان گرد ها را از آن جا براند - یک جلسه اضطراری تشکیل داد. همان لحظه ای که شانتال به سمت جنگل می رفت و خارجی در پیاده روی های اسرار آمیزش گم شده بود و برتا با شوهرش درباره کوشیدن یا برای نجات دهکده یا بی خیالی صحبت می کرد، آن گروه در انبار ظروف مقدس کلیسای کوچک جمع شده بودند.

زمین دار گفت: «تنها کاری که باید بکنیم، خبر کردن پلیس است. واضح است که این طلا وجود ندارد؛ فکر می کنم این مرد می خواهد کلفتم را گول بزند.»

شهردار پاسخ داد: «تو نمی دانی چه می گویی، چون آن جا نبود. طلا وجود دارد، دوشیزه پریم بدون یک مدرک قطعی، آبروش را به خطر نمی اندازد. اما این چیزی را عوض نمی کند؛ باید پلیس را خبر کنیم. این خارجی باید سارق باشد، کسی که برای سرش جایزه گذاشته اند، که سعی دارد ثروت مسروقه اش را این جا پنهان کند.»

همسر شهردار گفت: «چه احمقانه! اگر این طور بود، سعی می کرد محتاط تر باشد.»

- «هیچ کدام از این حرف ها به جایی نمی رسد. باید بی درنگ پلیس را

خبر کنیم.»

همه موافق بودند. کشیش کمی باده آورد تا هیجان شان کم شود. شروع کردند به بحث درباره حرف هاشان در برابر پلیس، چرا که در حقیقت، هیچ مدرکی بر علیه خارجی نداشتند؛ کاملاً محتمل بود که همه چیز با دستگیری دوشیزه پریم به خاطر تحریک به جنایت، تمام شود.

- «تنها مدرک، طلا است. بدون طلا هیچ کاری از دست مان بر نمی آید.»

البته. اما طلا کجا بود؟ تنها یک نفر آن را دیده بود، و او هم نمی دانست کجا پنهان شده است.

کشیش پیشنهاد کرد گروه های تجسسی تشکیل دهند. خانم هتل دار پرده پنجره انبار ظروف مقدس را کشید که رو به گورستان گشوده می شد؛ کوه ها را در یک سو، دره را در وسط، و باز کوه های سمت دیگر را نشان داد.

- «به صد مرد و صد سال وقت نیاز داریم.»

زمین دار ته دلش افسوس خورد که گورستان آن جا ساخته شده است؛ منظره زیبایی بود و مرده ها احتیاجی به آن نداشتند.

به کشیش گفت: «مایلم در موقعیت دیگری، درباره گورستان با شما صحبت کنم. در ازای زمین مجاور کلیسا، می توانم در همین نزدیکی، جای بسیار بزرگ تری برای مرده ها تقدیم کنم.»

- «هیچ کس آن را نمی خرد، کسی حاضر نیست جایی زندگی کند که پیش تر، جای مرده ها بوده است.»

- «شاید در این ده کسی حاضر نباشد؛ اما جهان گردهای دیوانه

ویلاهای تابستانی که هستند؛ و مسأله فقط این است که از اهالی ویسکوز بخواهیم حرفی نزنند. برای دهکده پول زیادی می‌آورد، و مالیات بیش‌تری برای شهرداری.»

– «حق با شماست. فقط باید از همه بخواهیم که چیزی نگویند. سخت نیست.»

و ناگهان، سکوت همه جا را فرا گرفت. سکوتی طولانی، که هیچ‌کس جرأت شکستن‌اش را نداشت. دو زن به آن چشم‌انداز خیره مانده بودند، کشیش به جلا دادن تندیس مفرغی کوچکی پرداخت، زمین‌دار جرعه دیگری باده نوشید، آهنگر بند هر دو چکمه‌اش را باز کرد و دوباره بست. شهردار هر دقیقه به ساعتش نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست بفهماند که قرارهای ملاقات دیگری هم دارد.

اما هیچ‌کس نمی‌جنبید؛ همه می‌دانستند اگر کسی پیدا شود که به خرید زمین گورستان علاقه نشان بدهد، مردم ویسکوز هرگز چیزی نمی‌گویند؛ این کار را فقط به خاطر لذت سکونت شخصی دیگر در این دهکده می‌کردند، دهکده‌ای که در خطر نابودی بود. بی آن که بابت این سکوت، هیچ پولی بگیرند.

تصور کنید که پولی هم می‌گرفتند.

تصور کنید که پول کافی برای بقیه عمرشان می‌گرفتند.

تصور کنید که پول کافی برای بقیه عمر خودشان و فرزندان‌شان می‌گرفتند.

درست در همان لحظه، بادی گرم، کاملاً غیرمنتظره، به درون انبار وزید.

کشیش، پس از پنج دقیقه طولانی گفت: «پیشنهاد چیست؟» همه رو به او کردند.

زمین‌دار پاسخ داد: «اگر اهالی واقعاً چیزی نگویند، فکر می‌کنم بتوانیم مذاکرات‌مان را پیش ببریم.» واژه‌هاش را با احتیاط انتخاب می‌کرد، مبدا که بد تعبیر شوند - یا بسته به زاویه دید، "حسن تعبیر" شوند.

خانم هتل‌دار با استفاده از همین تدبیر ادامه داد: «این‌ها مردمی خوب، زحمت‌کش، و محتاط هستند. مثلاً همین امروز، وقتی نان‌فروش پرسید چه شده، هیچ‌کس چیزی نگفت. فکر می‌کنم بتوانیم به آن‌ها اعتماد کنیم.»

باز سکوت. فقط این بار سکوت آزارنده‌ای بود که نمی‌شد پنهانش کرد. با این حال، بازی ادامه داشت و آهنگر شروع به حرف زدن کرد:

– «مشکل احتیاط اهالی نیست، واقعیت این است که این کار غیراخلاقی است، غیرقابل قبول است.»

– «کدام کار؟»

– «فروختن یک زمین مقدس.»

در اتاق نفس راحتی کشیدند؛ اکنون می‌توانستند بحث اخلاقیات را شروع کنند، چون دیگر به اندازه کافی در جنبه عملی قضیه پیش رفته بودند.

همسر شهردار گفت: «کار غیراخلاقی، تماشای مرگ ویسکوز محبوب‌مان است. این که بدانیم ما آخرین ساکنان این جاییم، و تا چند سال دیگر، رؤیای اجدادمان، نیاکان‌مان، آحاب، سلت‌ها، تمام می‌شود. به زودی ما هم این ده را ترک می‌کنیم؛ یا به خانه سال‌مندان می‌رویم، یا به



بچه‌ها مان التماس می‌کنیم که از ما پیرهای بیمار و غریب مراقبت کنند، چرا که نمی‌توانیم خودمان را با شهرهای بزرگ وفق بدهیم و به خاطر جایی که ترکش کرده‌ایم، دل‌تنگیم، و اندوهگین هستیم، چون سزاوار آن نبوده‌ایم که هدیه پدران‌مان را به نسل بعد تحویل بدهیم.»

آهنگر ادامه داد: «حق با شماست. غیراخلاقی همین زندگی‌ای است که داریم. چون وقتی ویسکوز نابود شود، این مزرعه‌ها متروک می‌شوند یا به پیشیزی فروخته می‌شوند؛ ماشین‌ها از راه می‌رسند و جاده‌های بهتری می‌کشند. خانه‌ها را خراب می‌کنند، انبارهای فولادی جایگزین چیزی می‌شوند که با عرق نیاکان‌مان ساخته شده است. کشاورزی مکانیزه می‌شود، مردم روزها برای کار به این جا می‌آیند و شب‌ها به خانه‌هاشان، دور از این جا برمی‌گردند. برای نسل ما چه شرم‌آور است؛ گذاشتیم فرزندان‌مان بروند، نتوانستیم آن‌ها را کنار خودمان نگه داریم.»

زمین‌دار گفت: «هر طور شده، باید این دهکده را نجات بدهیم.» هرچند شاید او تنها کسی بود که از نابودی ویسکوز سود می‌برد، چون می‌توانست تمام آن را بخرد و بعد به کارخانه بزرگی بفروشد، البته مایل نبود زمین‌هایی را که ممکن بود گنجی در آن مدفون باشد، زیر قیمت تسلیم کند.

خانم هتل‌دار از کشیش پرسید: «نظری ندارید عالیجناب؟»

– «تنها چیزی که خوب می‌شناسم، دینم است، دینی که در آن، قربانی شدن فقط یک نفر، سراسر بشریت را نجات داد.»

سکوت برای سومین بار سایه انداخت، اما به سرعت سپری شد.

ادامه داد: «باید خودم را برای مراسم مَس شنبه آماده کنم. چرا همین

امشب با هم ملاقات نکنیم؟»

همه بی‌درنگ موافقت کردند، قرار ملاقاتی برای همان شب با هم گذاشتند، و چنین به نظر می‌رسید که فکرشان به شدت مشغول است، انگار حادثه بسیار مهمی داشت اتفاق می‌افتاد.

فقط شهردار خونسردی‌اش را حفظ کرد:

– «چیزی که گفتید، خیلی جالب بود؛ مضمونی عالی برای یک موعظه

زیبا. به نظر من، امروز باید همه در مراسم مَس شرکت کنیم.»

شاتال دیگر درنگ نکرد؛ غرق این فکر که پس از برداشتن طلا چه می‌کند، به طرف صخره‌های ۷ شکل رفت. به خانه‌اش برمی‌گشت، پولی را که در خانه ذخیره کرده بود، بر می‌داشت، لباس‌اش را با لباس مقاوم‌تری عوض می‌کرد، تا دره می‌رفت، سواری می‌گرفت. گور پدر آن شرط‌ها: این مردم سزاوار ثروتی نبودند که تقریباً در دسترس‌شان بود. گور پدر چمدان؛ نمی‌خواست بدانند که دارد برای همیشه از ویسکوز می‌رود - ویسکوز، با آن داستان‌های زیبا اما بی‌حاصلش، با ساکنان ترسو و مهربانش، با میخانه همواره پر از مشتری‌اش که تنها درباره مسایل مشخصی حرف می‌زدند، با کلیسایی که هرگز به آن جا نمی‌رفت. البته، همواره امکانش بود که در ایستگاه اتوبوس، پلیس منتظرش باشد، خارجی او را به دزدی متهم کرده باشد، و غیره، و غیره، و غیره. اما اکنون حاضر بود هر خطری را بپذیرد.

نفرتی که نیم ساعت پیش احساس می‌کرد، اکنون به احساسی بسیار دلپذیرتر بدل شده: انتقام.

خشنود بود که خودش برای اولین بار، پلیدی نهفته در ژرفای روح

ساده و مهربانی دروغین آن‌ها را به همه نشان داده بود. همه رؤیای امکان انجام جنایتی را در سر می‌پروراندند - فقط رؤیاش را، چون هرگز کاری نمی‌کردند. بقیه زندگی نکبت‌بارشان را به خواب می‌گذراندند و پیش خودشان تکرار می‌کردند که شریف بوده‌اند، ناتوان از بی‌عدالتی، آماده آن‌که به هر بهایی از شرافت دهکده دفاع کنند، اما می‌دانستند تنها وحشت مانع آن شده است که بی‌گناهی را بکشند. هر روز صبح به خود آفرین می‌گفتند که شرافت‌شان را حفظ کرده‌اند، و هر شب به خاطر فرصت از دست رفته، خودشان را سرزنش می‌کردند.

تا سه ماه بعد، تنها موضوع صحبت در میخانه، شرافت زنان و مردان مهربان دهکده بود. کمی بعد، فصل شکار می‌رسید، و مدتی هیچ اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کردند - چون لازم نبود بیگانگان چیزی بدانند، بهتر بود خیال کنند در مکانی دور افتاده‌اند، جایی که همه صمیمی‌اند، نیکی همیشه حکومت می‌کند، طبیعت سخاوت‌مند است، و محصولات محلی‌ای آن غرفه - که خانم هتل‌دار نامش را "دکه" گذاشته بود - سرشار از این عشق بی‌غرضانه‌اند.

اما فصل شکار تمام می‌شد، و دوباره می‌توانستند تا درباره این ماجرا صحبت کنند. این بار، بعد از گذراندن آن شب‌های بسیار در رؤیای آن ثروت از دست رفته، شروع می‌کردند به ساختن فرضیه‌هایی برای آن موقعیت: چرا هیچ کس شهادتش را نداشت که در آرامش شب، برتای پیر و بی‌فایده را به خاطر ده شمش طلا بکشد؟ چرا برای سانتیاگوی چوپان که هر روز صبح گله‌اش را به کوهستان می‌برد، سانه شکاری پیش نیامد؟ فرضیه‌های بسیاری در نظر می‌گرفتند، نخست با اندکی شرم، و

بعد با خشم.

یک سال بعد، دچار نفرت متقابل می‌شدند - دهکده بخت خودش را داشت و گذاشت از دستش بگریزد. سراغ دوشیزه پریم را می‌گرفتند که بی‌هیچ رد پایی، ناپدید شده بود. شاید طلایی را که دیده بود خارجی پنهان می‌کند، برداشته بود. شروع می‌کردند به بدگویی از او: آن یتیم ناسپاس؛ دختر بیچاره‌ای که پس از مرگ مادر بزرگش، همه سعی کرده بودند کمکش کنند؛ که چون نتوانسته بود شوهری دست و پا کند و ناپدید شود، در میخانه استخدام شده بود؛ که با میهمانان هتل می‌خوابید، معمولاً با مردانی بسیار پیرتر از خودش؛ که به خاطر گرفتن انعام بیش‌تر، با تمام جهان‌گردها نظربازی‌های اغواگرانه می‌کرد.

بقیه زندگی‌شان را بین دل‌سوزاندن برای خودشان و نفرت می‌گذراندند؛ شانتال شاد بود، این انتقام او بود. هرگز نگاه‌های آن‌ها را کنار کامیون از یاد نمی‌برد، که از او می‌خواستند در برابر جنایتی که هرگز جرأت انجامش را نداشتند، سکوت کند؛ و کمی بعد بر علیه او می‌شوریدند، انگار گناه آشکار شدن تمام آن جبن، بر دوش او بود.

- «پالتو. شلوار چرمی. دو بلوز می‌پوشم، طلا را به کمرم می‌بندم. پالتو. شلوار چرمی. پالتو.»

و آن جا بود، در برابر صخره‌های ۷ شکل. شاخه‌ای که دو روز پیش زمین را با آن کنده بود، کنارش افتاده بود. یک لحظه، حرکتی را مزمه کرد که او را از یک دختر شریف، به یک دزد بدل می‌کرد.

گور پدرش. خارجی تحریکش کرده بود و حالا بهاش را می‌پرداخت.

شانتال دزدی نمی‌کرد، دستمزدش را به خاطر اجرای نقش سخنگو در این کمدی بی‌مزه می‌گرفت. او سزاوار آن طلا بود - سزاوار بیش تر هم بود - چون نگاه‌های آن قاتلان بی‌جنایت را کنار کامیون دیده بود، چون سراسر زندگی‌اش را آن جا گذرانده بود، چون سه شب بی‌خوابی کشیده بود، چون اکنون روحش داشت تباه می‌شد - اگر اصلاً روحی وجود داشت، و تباهی‌ای.

زمین نرم را کند و شمش را دید، و در همان هنگام صدایی شنید. کسی دنبالش آمده بود. بی‌اختیار، دوباره مقداری خاک در حفره ریخت، هرچند می‌دانست کارش بی‌فایده است. بعد برگشت، می‌خواست توضیح دهد که دنبال گنج می‌گشته، که می‌دانسته خارجی اغلب از آن مسیر می‌گذرد، و امروز فهمیده که خاک آن نقطه جابه‌جا شده است.

اما چیزی که دید، نفسش را بند آورد - چون "او" نه به گنج علاقه‌ای داشت و نه به بحران‌های ده، و نه به عدالت یا بی‌عدالتی؛ فقط به خون. علامت سفیدی در گوش چپ. گرگ نفرین شده.

بین او و نزدیک‌ترین درخت ایستاده بود؛ گذشتن از کنارش ممکن نبود. شانتال بر جا خشک شد، چشم‌های آبی جانور هیپنوتیزم‌اش کرده بود؛ ذهنش آشفته بود، مانده بود گام بعدی‌اش چه طور باشد - از ترکه استفاده کند؟ شکننده‌تر از آن بود که جلو جهش جانور را بگیرد. از صخره‌های ۷ شکل بالا برود؟ خیلی کوتاه بود. افسانه را باور نکند و گرگ را بترساند؟ همان طور که هر گرگ تنهایی را می‌ترساند؟ بسیار خطرناک بود، بهتر بود فکر کند که افسانه‌ها همیشه حقیقت نهفته‌ای دارند.

- «مجازات»-

مجازات غیرمنصفانه، مانند هر چیز دیگری که در زندگی‌اش رخ داده بود؛ ظاهراً خداوند او را فقط برای این برگزیده بود تا نفرتش را به جهان نشان بدهد.

به طور غریزی، ترکه را انداخت، و با حرکتی بسیار آهسته - آن قدر که گویی ابدیتی طول کشید - با دست‌هاش گردنش را پوشاند؛ نمی‌بایست به گرگ اجازه می‌داد گردنش را زخمی کند. پشیمان بود که شلوار چرمی‌اش را نپوشیده است؛ دومین جای پر خطر، پاش بود؛ از آن جا رگی می‌گذشت که اگر پاره می‌شد، در کم‌تر از ده دقیقه تمام خون بدنش می‌رفت - دست کم این چیزی بود که شکارگران، در توجیه چکمه‌های ساق بلندشان می‌گفتند.

گرگ دهانش را باز کرد و غرید. غرشی خفه و خطرناک، غرش کسی که تهدید نمی‌کند، فقط حمله می‌کند. شانتال چشم‌هاش را به چشم او دوخت، هرچند قلبش از تپش باز مانده بود، چون حالا، گرگ دندان‌هاش را هم نشان می‌داد.

فقط مسأله زمان مطرح بود؛ یا حمله می‌کرد، یا می‌رفت؛ اما شانتال می‌دانست که حمله می‌کند. زمین را نگاه کرد تا سنگ آزادی پیدا کند، اما چیزی ندید. تصمیم گرفت به طرف جانور خیز بردارد؛ جانور گازش می‌گرفت و شانتال با گرگی که به او آویزان بود، تا درخت می‌دوید. مجبور بود درد را نادیده بگیرد.

به طلا اندیشید. فکر کرد می‌تواند کمی بعد به سراغش بیاید. تمام امیدهای ممکنش را به کار گرفت، هر چیزی را که می‌توانست نیرویی به

او بیخشد تا با منظره گوشت پاره شده با آن دندان‌های تیز، با منظره استخوان بیرون زده، و امکان سقوط و حمله گرگ به گردنش، روبه‌رو شود.

و آماده شد که بدود.

در این لحظه، مثل یک فیلم، دید که کسی، هرچند با فاصله‌ای قابل توجه، پشت سرگرگ ظاهر شد.

جانور هم حضور او را استشمام کرد، اما سرش را نجلباند، و شانتال نیز همچنان چشمش را به او دوخت. انگار دقیقاً نیروی چشم‌هاش بود که جلو حمله گرگ را می‌گرفت و نمی‌خواست دیگر خطر کند؛ حالا که کسی ظاهر شده بود، بخت زنده ماندنش بیش‌تر بود - حتا اگر در پایان، به قیمت شمش‌پلاش تمام می‌شد.

موجود پشت سرگرگ، آرام خم شد، و بعد به سمت چپ رفت. شانتال می‌دانست که آن جا درخت دیگری است که راحت می‌شود از آن بالا رفت. در همین لحظه، سنگی آسمان را شکافت، و کنار جانور به زمین افتاد. گرگ با چابکی تصورناکردنی برگشت و به طرف تهدید شتافت.

خارجی فریاد زد: «فرار کن!»

شانتال به سمت تنها پناهگاهش دوید، همان طور که مرد هم، با چالاکی نامعمولی، از درخت دیگر بالا رفت. وقتی گرگ نفرین شده نزدیک شد، مرد دیگر در جای امنی بود.

گرگ می‌گریه و می‌پریه، گاهی می‌توانست کمی از درخت بالا برود، اما لحظه‌ای بعد می‌سریه.

شانتال فریاد زد: «چند شاخه بشکن!»

اما خارجی در حالت خلسه‌مانندی بود. شانتال دو بار، سه بار اصرار کرد، تا خارجی پی برد که چه می‌گوید. شروع کرد به کندن شاخه‌ها و پرت کردن آن‌ها به سمت جانور.

- «این کار را نکن! شاخه‌ها را بشکن، به هم ببند، و آتش‌شان بزن! من فندک ندارم، پس همان کاری را بکن که می‌گویم!»

صدایش طنین‌نومیدانه کسی را داشت که در بن بست گرفتار شده. خارجی شاخه‌ها را جمع کرد، و به اندازه ابدیتی طول کشید تا آتش‌شان بزند؛ توفان روز پیش همه شاخه‌ها را خیس کرده بود، و در آن موقع از سال، خورشید به آن جا نمی‌تابید.

شانتال امیدوار بود شعله‌های آن مشعل ابتکاری به اندازه کافی زبانه بکشند. ترجیح می‌داد مرد را تمام روز همان جا نگه دارد تا همان هراسی را احساس کند که می‌خواست بر جهان تحمیل کند؛ اما شانتال می‌بایست می‌رفت، و مجبور بود او را کمک کند.

فریاد کشید: «حالا نشان بده که مردی! از درخت پایین برو، مشعل را محکم بگیر، و شعله‌هاش را به طرف گرگ بگیر!»

خارجی فلج شده بود!

دوباره فریاد کشید: «این کار را بکن!»، و مرد، با شنیدن صدای او، تمام اقتدار پنهان در پشت آن واژه‌ها را درک کرد - اقتداری که از ترس می‌آمد، از توانایی واکنش سریع و گذاشتن ترس و رنج برای بعد.

مشعل به دست پایین آمد، جرقه‌هایی را که هر از گاهی صورتش را می‌سوزاندند، نادیده می‌گرفت. وقتی آن دندان‌ها و کف دهان جانور را از نزدیک دید، بیش‌تر ترسید، اما باید کاری می‌کرد - همان کاری که وقتی

همسرش را ربودند و دخترهاش را کشتند، باید می‌کرد.

شنید که دختر می‌گفت: «چشم‌ها را از چشم‌های جانور بر نگردان!»  
مرد اطاعت کرد. هر لحظه، کار راحت‌تر می‌شد، دیگر نه سلاح  
دشمن، که خود دشمن را نگاه می‌کرد. در شرایط مساوی بودند، هر دو  
می‌توانستند در آن دیگری ترس برانگیزند.

پاهاش را به زمین گذاشت. گرگ از آتش ترسید و عقب نشست:  
همچنان می‌گرید و می‌جهید، اما نزدیک نمی‌شد.

- «به او حمله کن!»

مرد به طرف جانور پیش رفت. گرگ بلندتر می‌گرید و دندان‌هاش را  
نشان می‌داد، اما باز هم عقب می‌نشست.

- «دنبالش کن! از این جا برانش!»

اکنون آتش شعله‌ورتر شده بود، و خارجی فهمید که در اندک زمانی،  
دست‌هاش را می‌سوزاند؛ فرصت زیادی نداشت. بی آن که بیندیشد، با  
چشم‌های دوخته بر آن چشم‌های آبی شریر، به طرف گرگ دوید؛ گرگ  
از غرش و جهش باز ماند - نیم‌دوری زد، و دوباره در جنگل پنهان شد.  
شانتال در چشم بر هم زدن از درخت پایین آمد. به سرعت مشتی  
ترکه از روی زمین جمع کرد و مشعل خودش را ساخت.

- «حالا از این جا برویم. زود.»

- «کجا؟»

کجا؟ ویسکوز؟ تا همه ببینند آن دو با هم آمده‌اند؟ به طرف دامی  
دیگر؟ جایی که آتش هیچ کمکی نمی‌کرد؟ شانتال خودش را روی زمین  
انداخت، پشتش به شدت درد می‌کرد، قلبش از تپش باز ایستاده بود.

به خارجی گفت: «آتشی درست کن. بگذار فکر کنم.»

سعی کرد تکان بخورد، و فریادی کشید - انگار خنجرى در شانه‌اش  
فرو رفته بود. خارجی برگ‌ها و ترکه‌ها را جمع کرد و آتشی افروخت.  
شانتال با هر حرکتی از درد به خود می‌پیچید و ناله خفه‌ای از گلویش خارج  
می‌شد؛ حتماً موقع بالا رفتن از درخت، به شدت آسیب دیده بود.

خارجی با دیدن پیچ و تاب شانتال گفت: «نگران نباش، هیچ کدام از  
استخوان‌ها نشکسته است. قبلاً همین وضع برای من هم پیش آمده  
است. در تنش شدید، ماهیچه‌ها منقبض می‌شوند و این طور  
میخکوب مان می‌کند. بگذار ماساژت بدهم.»

- «به من دست نزن. به من نزدیک نشو. با من حرف نزن.»

درد، وحشت، شرم. بی تردید، وقتی طلا را بیرون می‌کشید، مرد آن  
جا بود؛ او می‌دانست - چرا که شیطان همراهش بود، و شیاطین روح  
انسان‌ها را می‌شناسند - که این بار، شانتال می‌خواهد آن را بدزد.

همان طور که می‌دانست در این لحظه، تمام دهکده در رؤیای انجام  
آن جنایت است. همان گونه که می‌دانست کاری نمی‌کنند، چون  
می‌ترسند، اما همان نیت‌شان کافی بود تا جواب پرسش‌اش را بگیرد:  
انسان ذاتاً بد است. همان گونه که می‌دانست شانتال می‌خواهد فرار کند،  
پس شرطی که شب پیش با هم بسته بودند، دیگر هیچ اهمیتی نداشت، مرد  
می‌توانست به جایی که آمده بود، برگردد (بالاخره از کجا آمده بود؟)؛ با  
گنج دست نخورده‌اش، و با شک‌های تأیید شده‌اش.

سعی کرد در راحت‌ترین وضعیت ممکن بنشیند، اما هیچ وضعیت  
راحتی در کار نبود؛ همان طور بی حرکت ماند. آتش گرگ را دور نگاه

می‌داشت، اما خیلی زود، توجه چوپان‌هایی را که از آن جا می‌گذشتند، جلب می‌کرد. و آن‌ها را با هم می‌دیدند.

یادش آمد که شنبه است. مردم در خانه‌های پر از زینت آلات بدلی وحشتناک‌شان، کنار نسخه‌های بدلی تابلوهای مشهور بر دیوار، کنار مجسمه‌های گچی قدیسان، می‌کوشند سر خودشان را گرم کنند. و، در آن آخر هفته، بهترین سرگرمی را از زمان پایان جنگ جهانی دوم داشتند.

«با من حرف زن.»

«من چیزی نگفتم.»

شاننال دلش می‌خواست گریه کند. اما نمی‌خواست جلو او این کار را بکند. جلو اشک‌هاش را گرفت.

«من زندگی‌ات را نجات دادم. سزاوار آن طلام.»

«من زندگی تو را نجات دادم. گرگ می‌خواست به تو حمله کند.»

درست بود.

**خارجی** ادامه داد: «از طرف دیگر، فکر می‌کنم تو چیزی را در عمق وجود من نجات دادی.»

یک معامله. وانمود می‌کرد متوجه چیزی نشده است؛ بدین ترتیب، به نوعی به او اجازه می‌داد ثروتش را بردارد، برای همیشه از آن جا برود، و پایان ماجرا.

«شرط دیشب. درد من آن قدر بزرگ بود که نیازمند بودم کاری کنم تا همه مثل من رنج ببرند؛ این تنها تسلی من بود. حق با توست.»

شیطانِ مرد خارجی از چیزی که می‌شنید خوش‌اش نمی‌آمد. از شیطانِ شاننال کمک خواست، اما شیطانِ

شاننال تازه وارد بود و هنوز بر دخترک اقتدار کامل نداشت.

«این چیزی را تغییر می‌دهد؟»

«هیچ چیز را. شرط سر جاش است، می‌دانم که من می‌برم. اما فهمیده‌ام چه قدر بدبختم، همان طور که فهمیده‌ام چرا این قدر بدبخت شده‌ام: چرا که فکر می‌کنم سزاوار چیزی نبودم که بر سرم آمد.»

شاننال مانده بود چگونه از آن جا بروند؛ هرچند هنوز صبح زود بود، اما نمی‌توانستند تا ابد همان جا بمانند.

گفت: «اما من فکر می‌کنم سزاوار طلام هستم، و می‌خواهم آن را بردارم، مگر این که جلوم را بگیری. توصیه می‌کنم تو هم همین کار را بکنی؛ لازم نیست هیچ کدام به ویسکوز برگردیم؛ می‌توانیم یک راست به دره برویم، سواری بگیریم، و بعد هر کدام دنبال سرنوشت‌مان برویم.»

«تو می‌توانی بروی. اما در این لحظه، اهالی ده دارند تصمیم می‌گیرند که چه کسی بمیرد.»

«شاید. تا دو روز دیگر هم همین طور دارند تصمیم می‌گیرند، تا مهلت تمام شود؛ بعد، دو سال را به این بحث می‌گذرانند که کی بایست قربانی می‌شد. این مردم، موقع عمل نامصمم‌اند، و موقع انداختن تقصیرها به گردن دیگران، بی‌رحم‌اند. من دهکده خودم را می‌شناسم. اگر برنگردی، حتا زحمت بحث را هم به خودشان نمی‌دهند؛ فکر می‌کنند همه چیز را من ساخته بودم.»

«ویسکوز مثل هر دهکده دیگر دنیاست، و هر چه در آن اتفاق می‌افتد، در هر قاره و شهر و دشت و صومعه‌ای، در هر جایی، رخ

می‌دهد. اما تو این را نمی‌فهمی، همان طور که نمی‌فهمی این بار سرنوشت به نفع من عمل کرد: آدم درستی را برای کمک گرفتن انتخاب کردم.

'کسی که، پشت نقاب زنی زحمت‌کش و شریف، می‌تواند انتقام هم بگیرد. چون نمی‌توانیم دشمن را ببینیم - اگر این داستان را تا انتها دنبال کنیم، می‌بینیم دشمن حقیقی خدا است که ما را درگیر این ماجراها می‌کند - گناه ناکامی‌هامان را برگردن هر چیزی در اطراف مان می‌اندازیم. انتقامی که هرگز ارضا نمی‌شود، چون به خود زندگی بر می‌گردد.»

شان‌تال آزرده بود. آزرده از این که آن مرد، مردی که شان‌تال بیش‌تر از هر کسی در جهان از او نفرت داشت، روح او را به این خوبی می‌شناخت. گفت: «چرا این جا نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم؟ چرا نمی‌آیی پول را بر داریم و برویم؟»

- «چون دیروز فهمیدم که با پیشنهاد چیزی که بیش‌تر از هر چیز از آن بیزارم - قتل بی‌انگیزه، همان طور بر سر همسر و دخترهام آمد - در حقیقت می‌خواستم خودم را نجات بدهم. فیلسوفی را که در دومین ملاقات مان به او اشاره کردم، یادت هست؟ کسی که می‌گفت که دوزخ خدا، عشق او به انسان‌هاست، چون رفتار انسان‌ها هر ثانیه از زندگی ابدی او را به شکنجه‌ای تبدیل می‌کند؟

'بسیار خوب، همین فیلسوف چیز دیگری هم گفته است: انسان نیازمند پست‌ترین پستی‌ها در وجودش است، تا به اعلا‌ترین عالی‌وجودش دست یابد.»

- «نمی‌فهمم.»

- «پیش از این فقط به انتقام فکر می‌کردم. مثل اهالی دهکده تو، من

هم رؤیا می‌پروراندم، روز و شب نقشه می‌کشیدم و کاری نمی‌کردم. تا مدتی در روزنامه‌ها و مجله‌ها، سرنوشت اشخاصی را دنبال می‌کردم که در شرایط مشابهی، عزیزان خود را از دست داده بودند، و عاقبت به شیوه‌ای کاملاً متفاوت با من عمل می‌کردند: گروه‌های حمایت از قربانیان، و نهادهایی برای تقبیح بی‌عدالتی تشکیل می‌دادند، سفرهای تبلیغاتی به راه می‌انداختند تا نشان بدهند که بار انتقام هرگز نمی‌تواند جایگزین درد فقدان یک عزیز بشود.

'من هم کوشیدم از زاویه‌ای مهربان‌تر به مسایل بنگرم: نتوانستم. اما اکنون که شهادت به خرج داده‌ام، که تا ته خط پیش رفته‌ام، در ژرفای وجودم، نوری را کشف کرده‌ام.»

شان‌تال گفت: «ادامه بده.» چون او هم داشت نوری را می‌دید.

- «نمی‌خواهم ثابت کنم که بشر فاسد است. بله، می‌خواهم ثابت کنم که من، خودم، ناهشیارانه، آن چه را که بر سرم آمد، می‌طلبیدم - چون بدم، یک فاسد تمام عیار، و سزاوار مجازاتی بودم که زندگی بر من تحمیل کرد.»

- «می‌خواهی ثابت کنی که خدا عادل است.»

خارجی لختی فکر کرد.

- «شاید.»

- «نمی‌دانم خدا عادل است یا نه. دست کم با من چندان منصف نبوده است، و چیزی که روح مرا نابود کرده، این احساس ناتوانی است. نه می‌توانم آن طور که می‌خواهم، خوب باشم، و نه آن قدر که لازم است، بد. همین چند دقیقه پیش فکر می‌کردم که او مرا برای انتقام از تمام



اندوهی انتخاب کرده که انسان‌ها برایش پدید آورده‌اند.

فکر می‌کنم تو هم همین تردیدها را داری، هرچند در مقیاسی بسیار وسیع‌تر: نیکی تو پاداشی نگرفت.»

شانتال از واژه‌های خودش شگفت‌زده شده بود. شیطانِ مرد خارجی دریافت که فرشتهٔ دختر درخشش بیش‌تری یافته، و همه‌چیز دارد کاملاً واژگون می‌شود.

به شیطان دیگر اصرار کرد: «کاری بکن!»

شیطان پاسخ داد: «دارم سعی خودم را می‌کنم. اما نبرد سختی است.»

مرد گفت: «مشکل تو دقیقاً عدل الهی نیست. بیش‌تر این واقعیت است که تو، خودت همیشه انتخاب می‌کنی که قربانی شرایط باشی. من آدم‌های زیادی را با همین وضعیت تو می‌شناسم.»  
- «مثلاً خودت.»

- «نه. من بر علیه چیزی که بر سرم آمد طغیان کردم، و برایم هیچ مهم نیست که دیگران از رفتار من خوش‌شان می‌آید یا نه. تو، بر عکس، نقش یتیم‌تنها را باور کردی، نقش کسی که می‌خواهد به هر بهایی مقبول باشد؛ از آن‌جا که همیشه این اتفاق نمی‌افتد، نیاز تو به محبوب بودن، به اشتیاقی کور برای انتقام تبدیل شد. در عمق وجودت، دوست داری مثل اهالی دیگر ویسکوز باشی - در حقیقت، همهٔ ما در عمق وجودمان دوست داریم مثل دیگران باشیم. اما سرنوشت، سرگذشت دیگری پیش پای تو گذاشت.»

شانتال سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد.

شیطان شانتال به رفیقش گفت: «کاری بکن. هرچند می‌گویی: "نه"، اما روحش درک می‌کند، و می‌گوید: "بله".»  
شیطان خارجی احساس حقارت می‌کرد، چون شیطان تازه‌وارد فهمیده بود او برای ساکت کردنِ آن مرد، به اندازهٔ کافی نیرومند نیست.

پاسخ داد: «حرف که به جایی نمی‌رسد. بگذار حرف بزنند؛ زندگی خودش کاری می‌کند تا طور دیگری عمل کنند.»

خارجی گفت: «نمی‌خواستم حرفت را قطع کنم. لطفاً ادامه بده، دربارهٔ عدل الهی صحبت می‌کردی.»  
شانتال خشنود بود که دیگر لازم نیست به حرف‌هایی گوش بدهد که نمی‌خواست بشنود.

- «نمی‌دانم معنایی دارد یا نه. اما باید فهمیده باشی که ویسکوز دهکدهٔ چندان مذهبی‌ای نیست، هرچند مثل تمام شهرهای منطقه، یک کلیسا دارد. دقیقاً به این دلیل که آحاب، هرچند توسط ساوَن قدیس ایمان آورد، به شدت به تأثیر کشیش‌ها شک داشت؛ به نظر آحاب، به این خاطر که بیش‌تر اهالی اولیهٔ این‌جا تبه‌کار بودند، کشیش‌ها با آن تهدیدهاشان به شکنجهٔ ابدی، فقط باعث می‌شدند که اهالی دوباره به طرف جنایت بروند. مردمی که چیزی ندارند تا از دست بدهند، هرگز به

زندگی ابدی فکر نمی‌کنند.

'البته بالاخره اولین کشیش ظاهر شد، و آحاب خیلی زود تهدید را احساس کرد. برای جبران این خطر، چیزی اختراع کرد که از یهودیان آموخته بود: روز آمرزش. با این تفاوت که تصمیم گرفت مراسمی به شیوه خودش خلق کند.

'اهالی سالی یک بار خود را در خانه حبس می‌کردند، دو فهرست آماده می‌کردند، رو به بلندترین کوه می‌کردند، و نخستین فهرست را سوی آسمان می‌گرفتند.

'فهرست خطاهای شان، از قبیل شیادی‌های شغلی، بی‌عفتی، بی‌عدالتی و این جور چیزها را می‌خواندند و می‌گفتند: "پروردگارا، این گناهان من است نسبت به تو. خیلی گناه کرده‌ام، و از تو آمرزش می‌خواهم که این طور آزرده‌ات کردم."

'بعد - و ابتکار آحاب این جا بود - فهرست دوم را از جیب بیرون می‌آوردند، باز رو به همان کوه می‌کردند و فهرست دوم را به طرف آسمان می‌گرفتند، و چیزی شبیه به این می‌گفتند: "اما پروردگارا، این هم فهرستی از گناهان تو نسبت به من است: وادارم کردی بیش از حد کارکنم؛ با وجود تمام دعاها، دخترم بیمار شد؛ هرچند می‌کوشیدم شریف باشم، از من دزدی کردند؛ بیش‌تر از حد لازم رنج بردم."

'پس از خواندن دومین فهرست، مراسم را تمام می‌کردند: "من نسبت به تو نامنصف بوده‌ام، و تو نسبت به من نامنصف بوده‌ای. پس چون امروز روز آمرزش است، تو گناهان مرا فراموش می‌کنی، من گناهان تو را، و می‌توانیم یک سال دیگر با هم ادامه بدهیم."

خارجی گفت: «بخشیدن خداوند! بخشیدن خدایی بی‌رحم که همواره می‌سازد و ویران می‌کند.»

شانتال رویش را برگرداند و گفت: «گفت و گوی ما صمیمی‌تر از آن است که می‌خواهم. من از زندگی چیز زیادی نیاموخته‌ام که به تو بیاموزم.»  
خارجی خاموش ماند.

شیطانِ مرد خارجی فکر کرد: «از این اتفاق‌ها هیچ خوشم نمی‌آید.» اینک داشت نور درخشانی را کنارش می‌دید، حضوری که به هیچ صورتی نمی‌توانست او را بپذیرد. پیش از این، دو سال قبل، در یکی از سواحلِ بسیار این دنیا، این نور را کشته بود.

کشیش می دانست که ویسکوز، به دلیل افسانه‌های بسیار، تأثیراتِ سلت‌ها و پروتستان‌ها، الگوهای بدِ مرد عربی که آن شهر را آرام کرده بود، و به دلیل حضورِ مداومِ قدیسان و تبه‌کاران در آن اطراف، شهری چندان مذهبی نیست، هرچند اهالی‌اش عادت داشتند در مراسم تعمید و ازدواج (که این روزها فقط خاطره‌دور دستی بود)، مراسم خاکسپاری (که به اعتقاد او تعدادشان مدام بیش‌تر می‌شد)، و مراسم مَس عید نوئل شرکت کنند. در موردِ مراسم دیگر، افراد اندکی به خود زحمت می‌دادند و هفته‌ای دو بار - روزهای شنبه و یکشنبه، ساعت ۱۱ صبح - در مراسم مَس شرکت می‌کردند؛ اما، او وظیفه‌خودش را در اجرای مراسم انجام می‌داد، حتا اگر فقط به خاطر آن بود که حضورش را در آن جا توجیه کند. می‌خواست تصویر مردی مقدس و پرمشغله را نشان بدهد.

آن روز با شگفتی بسیار، کلیسا را چنان آکنده از جمعیت یافت که تصمیم گرفت بگذارد چند نفری کنار محراب بمانند - وگرنه همه در کلیسا جا نمی‌شدند. به جای روشن کردن بخاری‌های برقی سقفی، مجبور شد از مردم بخواهد دو پنجره‌کوچک جانبی را باز کنند، چرا که همه خیس

عرق شده بودند؛ کشیش مانده بود که آن عرق حاصل گرما است یا تنشِ مستولی بر فضای کلیسا.

تمام اهالی ده آن جا بودند، به جز دوشیزه پریم - شاید به خاطر شرمندگی از آن چه دیروز گفته بود - و برتای پیر، که همه شک داشتند یک جادوگرِ ناسازگار با مذهب باشد.

- «به نام پدر، پسر، و روح القدس.»

«آمین» محکمی در فضا طنین انداخت. پدر نماز را آغاز کرد، مقدماتش را گفت، به مؤمنان دستور داد همواره به دستورات مکتوب عمل کنند، موقرانه مزموّر اجابت<sup>۱</sup> را تلاوت کرد، و با آوایی آهسته و متین، انجیل را خواند. سپس از کسانی که نیمکت داشتند، خواست بنشینند، و دیگران سر پا ماندند.

هنگام موعظه بود.

- «در انجیل لوقا، لحظه‌ای است که مرد مهمی به عیسا نزدیک می‌شود و می‌پرسد: "ای استادِ نیک، چه کنم تا وارث حیات سرمدی گردم؟" و شگفت زده می‌شویم که عیسا پاسخ می‌دهد: "چرا مرا نیکو می‌گویی، هیچ کس نیکو نیست، جز یکی، و آن خداوند است."

'سال‌ها بر این متن کوتاه غور کرده‌ام، و کوشیده‌ام منظورِ مولامان را بفهمم: این که او نیک نبوده؟ که تمام مسیحیت، با آن جوهرهٔ نیکوکاری، بر اساس آموزش‌های کسی بنا شده که خود را بد می‌دانست؟ و سرانجام فهمیدم: مسیح، در این لحظه به سرشتِ انسانی خویش اشاره می‌کند؛ هنگامی که انسان است، بد است. هنگامی که خداست، نیک است.»

Salmo Responsorial -۱

پدر مکث کرد، امیدوار بود مؤمنان پیامش را درک کنند. به خود دروغ می‌گفت: هنوز هم منظور مسیح را نفهمیده بود، چون - اگر سرشت انسانی‌اش بد بود، واژه‌ها و حرکاتش هم بد بودند. اما این یک بحث الهیات بود که در آن لحظه هیچ جذابیتی نداشت؛ مهم این بود که توضیحش متقاعدکننده باشد.

- «امروز بحث را طولانی نمی‌کنم. می‌خواهم همهٔ شما بفهمید که بخشی از انسان، پذیرش این است که ما سرشتی پست و پلید داریم، و تنها به این دلیل گرفتار مجازات ابدی نمی‌شویم که عیسا خود را برای نجات نوع بشر قربانی کرد. تکرار می‌کنم: قربانی شدن پسر خدا ما را نجات داد. فقط قربانی شدن یک نفر.

'می‌خواهم این مراسم را با اشاره به بخش آغازین یکی از کتاب‌های تشکیل دهندهٔ "کتاب مقدس" به پایان ببرم: کتاب ایوب. خداوند بر تخت آسمانی‌اش نشسته است که شیطان می‌آید و با او صحبت می‌کند. خدا می‌پرسد کجا بوده؛ شیطان پاسخ می‌دهد: "از گشتی عظیم در جهان می‌آیم."

'-"پس آیا بندهٔ من ایوب را دیدی؟ دیدی چگونه ستایشم می‌کند و به درگاهم قربانی می‌دهد؟"

'شیطان می‌خندد و جدل می‌کند که: "هر چه باشد، ایوب همه چیز دارد، چرا خدا را ستایش نکند و قربانی ندهد؟ آن نیک‌بختی را که به او داده‌ای، پس بگیر، تا ببینیم آیا باز هم تو را ستایش می‌کند؟"

'خدا شرط را می‌پذیرد. سالی از پس سال دیگر، کسی را که بیش‌تر از هر کس دوست دارد، مجازات می‌کند. ایوب در حضورِ قدرتی است که

موعظه تمام شده بود. کشیش از همه خواست برخیزند، و مراسم مذهبی را ادامه داد. شک نداشت که پیام به خوبی درک شده است.

درک نمی‌کند، که گمان می‌کند عدل اعلی است، اما عدلی که گله‌اش را می‌گیرد، پسرانش را می‌کشد، و بدنش را پراز تاول می‌کند. تا این که ایوب، پس از رنج بسیار، طغیان می‌کند و کفر می‌گوید. تنها در این هنگام است که خدا آن چه را که از او گرفته بود، بر می‌گرداند.

'سال‌ها است که شاهد فرسایش این دهکده بوده‌ایم؛ اکنون مانده‌ام که آیا این، حاصلِ مجازات الهی نیست؟ حاصل این که ما همواره هر آن چه را که به ما ارزانی شده، بی هیچ شکوه‌ای پذیرفته‌ایم، انگار سزاوارش بودیم که مکان زندگی‌مان را از دست بدهیم، دشت‌هایی را که در آن‌ها گندم می‌کاریم و گوسفندان‌مان را می‌پروریم، خانه‌هایی را که با رؤیاهای نیاکان‌مان ساخته شده‌اند... آیا موقع طغیان ما نرسیده است؟ اگر خدا ایوب را وادار کرد چنان کند، آیا از ما هم نمی‌خواهد چنین کنیم؟

'چرا خدا ایوب را وادار به این کار کرد؟ تا ثابت کند که سرشت او بد است، و هر چه به او داده، به لطف بوده است و نه به خاطر رفتار نیکش. ما به خاطر این که مغرور شده‌ایم و خود را بیش از حد نیک انگاشته‌ایم، گناهکاریم - و چنین مجازات شدیم که رنج ببریم.

'خدا شرط شیطان را پذیرفت، و - ظاهراً - بی‌عدالتی کرد. خوب به یاد داشته باشید: خدا شرط شیطان را پذیرفت. و ایوب درسی گرفت، چون او هم مانند ما گناهکار بود، چون مغرور شده بود که انسان خوبی است.

'مولای ما گفت: "هیچ کس نیکو نیست." هیچ کس. دیگر بس است تظاهر به آن نیکی که خداوند را می‌آزارد، و خطاهامان را بپذیریم؛ اگر روزی بنا باشد شرطی را از سوی شیطان بپذیریم، به یاد داشته باشیم که پروردگار ما که در آسمان‌هاست، این کار را کرد تا روح بنده‌اش ایوب را

- «پس برویم. هر کس به راه خود، من با شمش طلای خودم، و تو...»

خارجی گفت: «با شمش طلای من.»

- «برای تو کافی است لوازم را برداری و ناپدید شوی. اگر من این

طلا را بر ندارم، مجبور می‌شوم به ویسکوز برگردم. اخراج می‌شوم، یا

اهالی داغ رسوایی به من می‌زنند. گمان می‌کنند دروغ گفته‌ام. تو

نمی‌توانی، نمی‌توانی همین طوری این کار را با من بکنی. بگو که من به

خاطر زحمتم، سزاوار این دستمزدم.»

خارجی از جا برخاست و از میان آتش چند ترکه شعله‌ور برداشت:

- «گرگ همیشه از آتش فرار می‌کند، مگر نه؟ چون من دارم به

ویسکوز برمی‌گردم. هر کاری را بهتر می‌دانی، انجام بده، بدزد و فرار

کن، این دیگر به من ربطی ندارد. من کار مهم‌تری دارم.»

- «یک لحظه صبر کن! مرا این جا تنها نگذار!»

- «پس با من بیا.»

شان‌تال به آتش پیش رویش نگریست، به صخره‌های Y شکل، به

خارجی که تکه‌ای از آتش را با خود برداشته بود و دیگر داشت دور

می‌شد. او هم می‌توانست همین کار را بکند: چند ترکه از آتش بردارد، طلا را از زمین بیرون بکشد، و راست به طرف دره برود؛ دیگر اهمیتی نداشت که به خانه برگردد و پولی را بردارد که با آن دقت نگه می‌داشت. وقتی به شهر انتهای دره می‌رسید، از بانک می‌خواست طلا را ارزش‌گذاری کند، بعد آن را می‌فروخت، لباس و چمدان می‌خرید، آزاد می‌شد.

به طرف خارجی فریاد زد: «صبر کن!» اما مرد همچنان به طرف ویسکوز می‌رفت، و کمی بعد از دیدرس خارج شد.

به خود دستور داد: «تندتر فکر کن.»

چیز زیادی نداشت که درباره‌اش بیندیشد. او هم چند ترکه شعله‌ور برداشت، به طرف سنگ رفت، و بار دیگر طلا را از خاک بیرون کشید. آن را برداشت، با لباسش پاک کرد، و برای سومین بار بررسی‌اش کرد.

هراس او را در برگرفت. چند شاخه از میان آتش برداشت، و در همان مسیری دوید که خارجی می‌بایست پیموده باشد. نفرت از تمام منافذ بدنش بیرون می‌زد. در یک روز با دو گرگ روبه‌رو شده بود، یکی که از آتش می‌ترسید، دیگری که از هیچ چیز نمی‌ترسید، به این خاطر که دیگر هر چه را که برایش مهم بود، از دست داده بود، و اکنون پیش می‌رفت، کورکورانه، تا بر سر راهش همه چیز را نابود کند.

تا آن جا که می‌توانست دوید، اما به او نرسید. حتماً در جنگل، این بار با مشعل خاموش، درگیر مبارزه با گرگ نفرین شده بود؛ و به همان شدتی که میل به کشتن داشت، مایل به مردن هم بود.

به دهکده رسید، وانمود کرد نشنیده است که برتا او را صدا می‌زند، به

جمعیتی برخورد که از مراسم مس باز می‌گشتند، و از دیدن این که در عمل تمام اهل ده به کلیسا رفته‌اند، شگفت‌زده شد. خارجی جنایتی خواسته بود، و در نهایت دفتر روزانه کشیش پر شده بود؛ یک هفته اعتراف و توبه در پیش داشتند، انگار می‌شد خدا را فریب داد.

همه به او نگریستند، اما هیچ کس حتا یک کلمه هم نگفت. شانتال تک تک آن نگاه‌ها را تاب آورد، چون می‌دانست که او هیچ گناهی ندارد، هیچ نیازی به اعتراف ندارد، او فقط ابزاری در یک بازی پلید بود، که کم کم درکش می‌کرد. و از آن چه می‌دید، هیچ خوش‌اش نمی‌آمد.

خود را در اتاق حبس کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. جمعیت دیگر متفرق شده بود، و دوباره پدیده غریبی در کار بود؛ دهکده برای یک روز شنبه آفتابی مثل آن روز، زیادی خلوت بود. معمولاً مردم در گروه‌های کوچک با هم گپ می‌زدند، در میدانی که پیش‌تر، چوبه داری در آن بود و حالا یک صلیب.

مدتی خیره به خیابان خالی ماند، آفتاب را بر چهره‌اش احساس می‌کرد که گرمای چندانی نداشت، چون زمستان در راه بود. اگر مردم در میدان بودند، دقیقاً درباره همین صحبت می‌کردند. آب و هوا. دما. خطر باران یا خشکسالی. اما امروز همه در خانه‌هاشان بودند و شانتال نمی‌دانست چرا.

هر چه بیش‌تر به خیابان نگاه می‌کرد، بیش‌تر خود را شبیه دیگران می‌یافت. مثل دیگران... کسی که خودش را متفاوت می‌دانست، شهادت داشت، سرشار از نقشه‌هایی بود که هرگز به ذهن آن روستاییان خطور نکرده بود.

شانتال خواهید، و آن چه را که باید بشنود، شنید، و آن چه را که لازم بود بفهمد، فهمید.

چه شرم آور. و باز، چه آرامش بخش؛ او به خاطر بی عدالتی سرنوشت در ویسکوز نبود، آن جا بود، چون سزاوارش بود. همیشه خود را متفاوت می پنداشت، و اکنون خود را مشابه می یافت. تا کنون سه بار آن شمش را از خاک بیرون آورده بود، اما نتوانسته بود آن را با خود ببرد. در روح خودش جنایت را مرتکب شده بود، اما نتوانسته بود در جهان واقعی آن را تحقق ببخشد.

اکنون می دانست که در واقع، به هیچ صورتی نباید این جنایت را انجام دهد، چون یک وسوسه نبود، یک دام بود.

فکر کرد: «چرا دام؟» چیزی به او می گفت که راه حل مشکل آفریده آن خارجی را در شمش طلا دیده است. اما هرچه به خود فشار می آورد، نمی توانست بفهمد که این راه حل چیست.

شیطان تازه وارد به کنار خود نگریست، و دید که نور دوشیزه پریم، که پیش از این در خطر فزونی بود، اکنون دیگر دارد کمابیش خاموش می شود؛ افسوس خورد که رفیقش آن جا نیست تا پیروزی او را ببیند.

چیزی که نمی دانست، این بود که فرشتگان هم تدابیر جنگی خودشان را دارند: در آن لحظه، نور دوشیزه پریم خود را پنهان کرده بود تا واکنش دشمن را بر نیانگیزد. تنها چیزی که فرشته شانتال نیاز داشت، این بود که او کمی بخوابد، تا بتواند بدون دخالت ترس ها و احساس گناهی که آدمیان دوست دارند هر روز با خود حمل کنند، با روح او صحبت کند.



همین که دوباره در انبار ظروف مقدس جمع شدند، همسر شهردار گفت: «نیازی نیست مدام درباره زمین یا گورستان حرف بزنیم. باید صریح باشیم.»

پنج نفر دیگر موافق بودند.

زمین دار گفت: «عالیجناب کشیش مرا متقاعد کردند. خداوند برخی اعمال را توجیه می‌کند.»

کشیش گفت: «به نوع بشر بدگمان نشوید. وقتی از آن پنجره به بیرون نگاه کردیم، همه چیز را فهمیدیم. برای همین بود که آن باد گرم وزید؛ شیطان به همنشینی ما آمده بود.»

شهردار که به شیاطین اعتقاد نداشت، گفت: «بله. همه ما دیگر متقاعد شده‌ایم. بهتر است صریح صحبت کنیم، وگرنه وقت ارزش مند را از دست می‌دهیم.»

خانم هتل دار گفت: «من لُب کلام را می‌گویم. داریم به پذیرفتن پیشنهاد خارجی فکر می‌کنیم؛ به انجام یک جنایت.»

کشیش که بیش تر به مراسم مذهبی عادت داشت، گفت: «به تقدیم

کردن یک قربانی.»

سکوتی که در پی این جمله آمد، نشان داد که همه موافق هستند.

«تنها ترسوها پشت سکوت پنهان می شوند. بیاید با صدای بلند دعا بخوانیم تا خدا صدامان را بشنود، و بداند که این کار را به خاطر خیر و یسکوز می کنیم. زانو بزنید.»

همه با بی میلی زانو زدند، می دانستند طلب بخشش از خدا، به خاطر گناهی که این طور از عواقب پلیدش آگاه بودند، بی فایده است.

اما به یاد روز آمرزش افتادند، به یاد آحاب؛ به زودی، با رسیدن دوباره این روز، می توانستند خدا را متهم کنند که آن ها را در برابر وسوسه ای گذاشته که مقاومت در برابرش بسیار دشوار بوده است.

پدر خواست که با هم دعا بخوانند:

«پروردگارا، تو گفته ای که هیچ کس خوب نیست؛ ما را با نقص هامن بپذیر، و ما را با رحم بی پایان و با عشق بی پایان خود ببخش. همان گونه که صلیبونی را بخشیدی که برای فتح سرزمین مقدس اورشلیم، مسلمانان را کشتند؛ همان گونه که اعضای دادگاه تفتیش عقاید را بخشیدی که می خواستند خلوص کلیسای تو را حفظ کنند؛ همان گونه که کسانی را بخشیدی که تو را محاکمه کردند و به صلیب کشیدند؛ ما را ببخش، چون باید قربانی ای تقدیم کنیم و شهری را نجات دهیم.»

همسر شهردار از جا برخاست و گفت: «حالا دیگر برویم سراغ جنبه عملی قضیه. چه کسی برای قربانی پیشنهاد می شود؟ و چه کسی قربانی را اعدام می کند؟»

«دختری که آن قدر کمک و حمایتش کردیم، شیطان را به این جا

آورد.» این جمله را زمین دار گفت، که در گذشته ای نه چندان دور، با همین دختر خوابیده بود، و از آن موقع دچار این شکنجه بود که مبادا روزی دختر آن چه را که رخ داده بود، برای همسرش تعریف کند: «با بدی به جنگ بدی می روند، و او باید مجازات شود.»

دو نفر موافق بودند، با این استدلال که از این گذشته، دوشیزه پریم تنها شخص دهکده است که نمی توانند به او اعتماد کنند - چون خودش را متفاوت با دیگران می پنداشت و همیشه می گفت روزی آن جا را ترک خواهد کرد.

شهردار به عنوان سومین موافق این پیشنهاد، گفت: «مادرش مرده است. مادر بزرگش مرده است. هیچ کس متوجه فقدان او نمی شود.» اما زنش مخالف بود:

«فرض کنید می داند گنج کجا است؛ هر چه باشد، او تنها کسی است که گنج را دیده است. از آن گذشته، می توانیم به او اعتماد کنیم، درست به همان دلیلی که این جا گفتند - او بود که بدی را به این جا کشید، که به تمام مردم تلقین کرد به یک جنایت فکر کنند. هر چه می خواهد بگوید؛ اگر بقیه اهالی ده ساکت بمانند، فقط ادعای یک دختر جوان پر از مشکل در برابر ادعای بقیه ماست، که هر کدام در زندگی به جایی رسیده ایم.» شهردار نامطمئن بود، همان طور که هرگاه زنش نظری از خود "ساطع" می کرد، نامطمئن بود.

«چرا می خواهی نجاتش بدهی؟ تو که از او خوش نمی آید!» کشیش گفت: «من می فهمم. به این ترتیب، گناه به گردن کسی است که محرک این مصیبت بود. او در تمام روزها و شب های زندگی اش، این بار

را به دوش می‌کشد؛ شاید سرانجامی مثل یهودا داشته باشد که به عیسا مسیح خیانت کرد و بعد، در یک حرکت نومیدانه و بی حاصل خودش را کشت، چون او بود که تمام شرایط مناسب را برای جنایت فراهم کرد.»

همسر شهردار از منطق کشیش تعجب کرد - دقیقاً به همین می‌اندیشید. دخترک زیبا بود، مردها را اغوا می‌کرد، به زندگی‌ای مشابه زندگی بقیه اهالی ویسکوز راضی نبود، همیشه از سرنوشت شکوه داشت که مجبورش کرده در دهکده‌ای زندگی کند که با وجود نقص‌هاش، ساکنانی زحمت‌کش و شریف داشت، جایی که اشخاص بسیاری شیفته‌گذرانیدن زندگی‌شان در آن جا بودند (البته بیگانگان، که خیلی زود، پس از این که می‌فهمیدند همواره در صلح و صفا زیستن چه قدر کسالت‌بار است، آن جا را ترک می‌کردند).

خانم هتل دار گفت: «کس دیگری به نظر من نمی‌رسد.» هر چند می‌دانست دشوار بتواند کس دیگری را بیابد که در میخانه خدمت کند، اما می‌دانست با سهم تلاش، می‌تواند هتل را ببندد و به دوردست‌ها برود. ادامه داد: «کشاورزها و چوپان‌ها با هم متحد هستند، بعضی‌ها ازدواج کرده‌اند، خیلی‌ها بچه‌هایی دور از این جا دارند که شاید روزی شک کنند که بلایی به سر آن‌ها آمده باشد. دوشیزه پریم تنها کسی است که می‌تواند بی گذاشتن هیچ اثری، ناپدید بشود.»

کشیش به انگیزه‌های مذهبی - هر چه بود، عیسا آنان که بی‌گناهی را محکوم کردند، نفرین کرد - نمی‌خواست به کسی اشاره کند. اما می‌دانست قربانی کیست، و باید کاری می‌کرد تا همه بفهمند.

- «اهالی ویسکوز از صبح تا شب کار می‌کنند، از بارانی تا باران بعد.

همه وظیفه‌ای دارند، حتا این دختر فقیر بیچاره، که شیطان تصمیم گرفته برای اهداف پلیدش از او استفاده کند. ما همین حالا هم کم هستیم و نمی‌توانیم تجمل از دست دادن یک جفت بازوی دیگر را هم بپذیریم.»

- «پس جناب کشیش، قربانی نداریم. باید امیدوار باشیم که امشب خارجی دیگری از راه برسد، و حتا همین هم خطرناک است، چون او هم مطمئناً خانواده‌ای دارد که تا آخر دنیا دنبالش می‌گردند. در ویسکوز همه بازوها کار می‌کنند، همه برای تهیه نانی که کامیون می‌آورد، خیلی زحمت می‌کشند.»

کشیش گفت: «حق با شماست. شاید آن چه از دیشب بر ما گذشته، فقط توهم بوده است. هر کدام از اهالی این ده، کسی را دارند که نبودشان را احساس کند، و هیچ کس نمی‌پذیرد به عزیزش دست بزنند. این جا فقط سه نفر تنها می‌خوانند: من، خانم برتا و دوشیزه پریم.»

- «حاضرید خودتان را به عنوان قربانی تقدیم کنید؟»

- «برای خیر دهکده هر کاری می‌کنم.»

پنج نفر دیگر نفس راحتی کشیدند، ناگهان پی بردند که یک روز شنبه آفتابی است، که دیگر نه یک جنایت، که فقط یک شهادت در پیش است. تنش انبار ظروف مقدس، انگار با افسونی محو شد، و خانم هتل دار احساس کرد که دوست دارد پاهای آن قدیس را ببوسد.

کشیش ادامه داد: «مگر به خاطر یک چیز. باید همه را متقاعد کنید که کشتن یک کشیش خداوند، گناه کبیره نیست.»

شهردار با هیجان گفت: «شما برای اهالی ویسکوز توضیح می‌دهید!»

پیشاپیش داشت به اصلاحات گوناگونی می‌اندیشید که می‌خواست با آن

پول بکند، به تبلیغات در روزنامه‌های محلی، تا با اعلام کاهش مالیات‌ها سرمایه‌گذاری‌های تازه را جذب کند، به فراخواندن جهان‌گردها با پرداخت کمک هزینه‌ی اصلاحاتی در هتل، و به نصب یک کابل تازه‌ی تلفن که مشکلات سیستم کنونی را نداشت.

کشیش گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم. کار شهیدان این است که وقتی مردم می‌خواهند آن‌ها را بکشند، خودشان را تقدیم کنند. اما هرگز کسی را به مرگ خودشان تشویق نمی‌کنند، چون کلیسا همیشه می‌گوید زندگی عطیۀ الهی است. خودتان توضیح بدهید.»

- «هیچ کس باور نمی‌کند. ما را از پست‌ترین قاتلان می‌دانند، که مرد مقدسی را به خاطر پول می‌کشیم، همان کاری که یهودا با مسیح کرد.»  
کشیش شانه‌هاش را بالا انداخت. دوباره انگار آفتاب ناپدید شد و تنش به انبار ظروف مقدس بازگشت.

زمین‌دار گفت: «در این صورت، فقط می‌ماند خانم برتا.»

پس از مکثی طولانی، نوبت صحبت به کشیش رسید:

- «آن زن حتماً از غیبت شوهرش خیلی رنج می‌کشد: این همه سال، زندگی‌اش را به نشستن در آن بیرون‌گذرانده، در آب و هوای بد، در کسالت. هیچ کاری نمی‌کند جز احساس دلتنگی، فکر می‌کنم این بیچاره‌ی نگون‌بخت، کم‌کم دارد دیوانه می‌شود: بارها از آن جا گذشته‌ام و دیده‌ام که با خودش حرف می‌زند.»

دوباره باد بسیار تندی وزید، و همه‌ی حاضران جا خوردند، چون پنجره‌ها بسته بود.

خانم هتل‌دار ادامه داد: «زندگی‌اش خیلی غم‌انگیز است. فکر می‌کنم

حاضر باشد همه چیزش را بدهد تا زودتر به محبوبش برسد. چهل سال با هم زندگی کرده بودند، می‌دانستید؟»

همه می‌دانستند، اما این ربطی به موضوع نداشت.

زمین‌دار افزود: «زنی که دیگر پیر شده است، آفتاب لب بام است. در این دهکده، تنها کسی است که هیچ کار مهمی نمی‌کند. یک بار پرسیدم چرا همیشه، حتا زمستان‌ها، بیرون خانه می‌نشیند؛ می‌دانید چه جوابی داد؟ گفت دهکده را تماشا می‌کند، تا بفهمد پلیدی چه روزی از راه می‌رسد.»

- «خوب، ظاهراً کارش را خوب انجام نداده است.»

کشیش گفت: «بر عکس، آن طور که از صحبت شما فهمیده‌ام، هر کس که بدی را به این جا راه داد، خودش هم باید بدی را از این جا بیرون کند.»

دوباره سکوت، و همه فهمیدند که قربانی انتخاب شده است.

همسر شهردار گفت: «حالا می‌ماند یک ریزه‌کاری نهایی. دیگر می‌دانیم قربانی به نام خیر و صلاح مردم تقدیم می‌شود. دیگر می‌دانیم این قربانی کیست؛ از راه این قربانی، روح یک آدم خوب، به جای ماندن روی زمین و رنج کشیدن، به آسمان می‌رود و خوشبخت می‌شود. می‌ماند که این کار را چه طور انجام بدهیم.»

کشیش به شهردار گفت: «بین می‌توانی با تمام مردهای ده صحبت کنی؟ برای ساعت نه شب، یک گردهمایی در میدان برگزار کن. فکر می‌کنم می‌دانم چه طور؛ کمی پیش از ساعت نه، بیا این جا تا تنها صحبت کنیم.»

پیش از آن که همه بروند، کشیش از آن دو زن خواست که در طول برگزاری گردهمایی به خانه برتا بروند و سرش را به صحبت گرم کنند. هرچند پیرزن هرگز شب‌ها بیرون نمی‌آمد، اما عاقلانه این بود که تا حد امکان احتیاط کنند.

شاتال به موقع به میخانه رسید. کسی آن جا نبود. خانم هتل دار گفت: «امشب گردهمایی‌ای در میدان برپا می‌شود. فقط برای مردها.» دیگر لازم نبود چیزی بگوید. شاتال پیشاپیش می‌دانست ماجرا چیست.

- «تو خودت طلا را دیدی؟»

- «دیدم. اما باید از خارجی بخواهید طلاها را بیاورد این جا. شاید بعد از رسیدن به چیزی که می‌خواست، تصمیم بگیرد که فرار کند.»

- «دیوانه که نیست.»

- «دیوانه هست.»

خانم هتل دار فکر کرد واقعاً فکر خوبی است. به اتاق خارجی رفت و چند دقیقه بعد پایین آمد.

- «قبول کرد. گفت در جنگل پنهانش کرده و فردا آن را می‌آورد.»

- «گمان می‌کنم لازم نباشد امروز کار کنم.»

- «چرا، لازم است. این در قرارداد آمده.»

نمی دانست چه طور به موضوع بحثِ آن روز بعد از ظهر اشاره کند، اما لازم بود واکنش دخترک را بداند.

گفت: «این ماجرا حسابی تکانم داده. اما فکر می کنم شاید لازم باشد مردم دو بار، ده بار، به کاری که می کنند، فکر کنند.»

– «می توانند بیست بار، صد بار فکر کنند، اما شهادت نداشته باشند.»  
خانم هتل دار گفت: «شاید. اما اگر تصمیم بگیرند کاری بکنند، تو چه می کنی؟»

زن می خواست واکنش او را ببیند، و شانتال فهمید مرد خارجی به حقیقت بسیار نزدیک تر بود تا او که مدت ها در ویسکوز زیسته بود. گردهمایی در میدان! افسوس که چوبه دار را برداشته بودند.  
زن اصرار کرد: «تو چه می کنی؟»

شانتال گفت: «نمی خواهم به این سؤال جواب بدهم.» هرچند دقیقاً می دانست چه خواهد کرد: «فقط می خواهم بگویم بدی هرگز خوبی نمی آورد. امروز عصر، خودم این موضوع را تجربه کردم.»

خانم هتل دار عادت نداشت ببیند به اقتدارش بی احترامی می شود، اما فکر کرد شرط احتیاط این است که با دخترک بحث نکند، مبادا باعث دشمنی ای شود که شاید در آینده مشکلاتی به بار می آورد. گفت باید به حساب و کتاب روزانه برسد (البته خیلی زود فهمید بهانه اش احمقانه بوده، چون در هتل فقط یک مهمان داشتند) و او را در بار تنها گذاشت. راحت شده بود؛ حتا پس از اشاره اش به گردهمایی میدان و فهماندن این که در ویسکوز خبرهای نامعمولی هست، دوشیزه پریم هیچ عصبانیتی از خود نشان نداده بود. آن دختر هم به شدت به آن پول نیاز داشت، سراسر

زندگی پیش رویش بود، مطمئناً دوست داشت به راه دوستان دوران کودکی اش برود، که پیش تر از دهکده رفته بودند.

و حتا اگر مایل به همکاری نبود، دست کم مایل به دخالت هم نمی نمود.

کشیش شام ساده‌ای خورد و تنها، روی یکی از نیمکت‌های کلیسا نشست. شهردار تا چند دقیقه دیگر می‌رسید.

به دیوارهای سفیدکاری شده نگریست، به محراب، که هیچ اثر هنری قابل توجهی بر آن نبود و پر بود از تصاویر ارزان‌قیمت تمثال‌های قدیسانی که - در گذشته‌های دور - در آن منطقه می‌زیستند. مردم ویسکوز هرگز چندان مذهبی نبودند، هرچند ساون قدیس، مهم‌ترین عامل رستاخیز آن شهر بود؛ اما مردم این را فراموش کردند و ترجیح دادند به آحاب بیندیشند، به سلت‌ها، به هزاران خرافات روستایی، بی آن‌که بفهمند برای رستگاری، یک حرکت، فقط یک حرکت ساده، کافی است: پذیرفتن عیسا به عنوان یگانه ناجی بشریت.

همین چند ساعت قبل، خودش را یک شهید معرفی کرده بود. خدعه خطرناکی بود، اما حاضر بود تا انتها پیش برود، و خودش را برای قربانی تسلیم کند، به شرط آن‌که مردم آن قدر عبث نبودند، آن قدر به سادگی بازیچه نمی‌شدند.

- «حقیقت ندارد. عبث‌اند، اما به سادگی بازیچه نمی‌شوند.» تا جایی

که از راه سکوت یا خدعه‌های کلامی، وادارش کردند چیزی را بگویند که دوست داشتند بشنوند: ایثارگری که رستگار می‌کند، قربانی‌ای که نجات می‌دهد، فرسایشی که بار دیگر به شکوه تبدیل می‌شود. وانمود کرده بود بازیچه دست دیگران شده است، اما فقط چیزی گفت که خودش هم به آن اعتقاد داشت.

تعلیم و تربیت او برای کسب مقام روحانیت، خیلی زود آغاز شد و پیشه حقیقی‌اش همین بود. در ۲۱ سالگی به مقام روحانیت رسیده بود و با عطیه سخن‌وری و توانایی‌اش برای مدیریت قلمروش، بر همه تأثیر گذاشته بود. هر شب دعا می‌کرد، به بیماران می‌رسید، به دیدن زندان‌ها می‌رفت، به گرسنگان غذا می‌داد - درست مطابق فرمان‌های کتاب‌های مقدس. اشتها او خیلی زود در منطقه گسترده و به گوش اسقف رسید، مردی که به خاطر خرد و عدلش معروف بود.

اسقف او را به همراه کشیشان جوان دیگر، برای صرف شام دعوت کرد. غذا خوردند، از همه چیز صحبت کردند، و سرانجام، اسقف پیر که به زحمت راه می‌رفت، از جا برخاست تا به همه حاضران آب بدهد. همه امتناع کردند، به جز او که خواست اسقف لیوانش را لبالب پر کند.

یکی از کشیش‌ها، طوری که اسقف بشنود، زمزمه کرد:

- «همه ما آب را رد کردیم، چون می‌دانستیم سزاوار نوشیدن از دست این مرد مقدس نیستیم. در میان ما فقط یک نفر نفهمید مافوق ما، با حمل این تَنگ سنگین، چه قدر فداکاری می‌کند.»

اسقف به صندلی‌اش برگشت و گفت:

- «همه شما که خود را قدیس می‌پندارید، فروتنی پذیرفتن نداشتید و مرا از بخشیدن شادی محروم کردید. فقط او بود که اجازه داد "نیکی" تجلی یابد.»

و بی‌درنگ او را به سرپرستی مهم‌ترین قصبه برگزید. با هم دوست شدند و به ملاقات‌های پیاپی ادامه دادند. هر بار که او تردیدی داشت، به سراغ کسی می‌رفت که "پدر روحانی" خود می‌نامیدش، و معمولاً از پاسخ‌هایی که گرفته بود، راضی بر می‌گشت. مثلاً، یک روز عصر، پریشان - از این که دیگر هیچ مطمئن نبود اعمالش با رضای خدا همراه باشد - نزد اسقف رفت و پرسید چه بکند.

پاسخش این بود: «ابراهیم بیگانگان را پذیرفت، و خدا راضی بود. الیاس بیگانگان را نپذیرفت، و خدا راضی بود. داود به کرده‌های خود می‌بالید، و خدا راضی بود. باجگیر جلو محراب از کرده‌های خود شرم داشت، و خدا راضی بود. یحیای تعمید دهنده به صحرا رفت، و خدا راضی بود. پولس به شهرهای بزرگ امپراتوری روم رفت، و خدا راضی بود. از کجا بدانم چه چیزی قادر متعال را خشنود می‌کند؟ کاری را بکن که قلبت فرمان می‌دهد، و خدا راضی می‌شود.»

روز بعد از این مکالمه، اسقف، مرشد روحانی بزرگش، در اثر حمله سخت قلبی مرد. کشیش مرگ اسقف را نشانه‌ای دانست و به دقت از توصیه او پیروی کرد: پیروی از قلبش. گاهی صدقه می‌داد و گاهی به گدایی دستور می‌داد برود و کار کند. گاهی موعظه بسیار خطیری می‌کرد و گاهی با مؤمنان سرود می‌خواند. رفتار او بار دیگر به گوش اسقف جدید



رسید، و اسقف او را فرا خواند.

شگفت آن که، در جای اسقف همان کسی را دید که چند سال پیش، دربارهٔ آبی که مافوقش تعارف می‌کرد، آن طور اظهار نظر کرده بود.

اسقف جدید با نگاه طعنه آمیزی گفت: «می‌دانم تو حالا مسؤول قصبهٔ مهمی هستی. و می‌دانم در تمام این سال‌ها یکی از نزدیک‌ترین دوستانِ اسقف سابق بوده‌ای، شاید دوستی‌ات فقط به خاطر اشتیاق برای به دست آوردن موقعیتی بوده که حالا داری.»

او پاسخ داد: «نه. به خاطر اشتیاق به حکمت.»

– «پس امروز باید مرد بسیار فرهیخته‌ای باشی. اما داستان‌های عجیبی درباره‌ات شنیده‌ام: گاهی صدقه می‌دهی، و گاهی از ارائهٔ کمک لازم از سوی کلیسای ما خودداری می‌کنی.»

– «خرقهٔ من دو جیب دارد، در هر کدام از آن‌ها کاغذی هست که چیزی رویش نوشته شده است، و من فقط در جیب چپ پول می‌گذارم.»

اسقف جدید گیج شده بود؛ منظور از آن کاغذها چه بود؟

– «در کاغذِ جیب راست نوشته‌ام: "من چیزی نیستم جز غبار و خاکستر." در جیب چپ، همان که پول را می‌گذارم، نوشته‌ام: "من تجلی خداوند بر زمینم." وقتی فقر و بی‌عدالتی می‌بینم، دستم را در جیب چپ می‌برم و کمک می‌کنم. وقتی تبلی و سستی می‌بینم، دستم را در جیب راستم می‌برم و می‌بینم چیزی برای بخشیدن ندارم. به این ترتیب، می‌توانم جهان مادی و جهان روحانی را به توازن برسانم.»

اسقف جدید از او به خاطر آن تصویر زیبا از نیکوکاری تشکر کرد، و

گفت می‌تواند به قصبه‌اش باز گردد، اما خبر هم داد که به زودی ساختار تمام آن منطقه تغییر می‌کند. کمی بعد، از انتقالش به ویسکوز مطلع شد. بی‌درنگ پیام را گرفت: حسادت. اما او سوگند خورده بود هر جا که باشد، به خدا خدمت کند؛ و سرشار از فروتنی و هیجان، راهی ویسکوز شد؛ این مبارزهٔ تازه‌ای بود که باید بر آن پیروز می‌شد.

یک سال گذشت. و یک سال دیگر. پس از پنج سال، هر چه کوشید، نتوانست مؤمنان بیش‌تری را به کلیسا بکشد؛ این دهکده زیر سلطهٔ شبی از گذشته‌ها به نام "آحاب" بود، و هیچ کدام از گفته‌های کشیش، مهم‌تر از افسانه‌های مستولی بر آن جا نبود.

ده سال گذشت. در پایان دهمین سال، خطاش را درک کرد: جست و جوش به دنبال حکمت، به نخوت مبدل شده بود. آن قدر از عدل الهی مطمئن بود که آمیزش آن را با هنر سیاست نیاموخته بود. او به زندگی در جهانی می‌اندیشید که در آن، خداوند همه جا هست، اما خود را در میان مردمانی یافته بود که اغلب اجازه نمی‌دادند خداوند وارد زندگی‌شان شود.

پس از پانزده سال، پی برد که هرگز آن جا را ترک نخواهد کرد: اسقف قدیمی اکنون کاردینال مهمی شده بود، در واتیکان کار می‌کرد، و بسیار محتمل بود که پاپ بشود. او هرگز اجازه نمی‌داد که یک کشیش محلی شایع کند به خاطر رشک و حسد تبعید شده است.

در این مقطع، کشیش خود را رها کرده بود تا بی‌انگیزگی مطلق، تسخیرش کند. هیچ کس نمی‌تواند این همه سال در برابر بی‌تفاوتی تاب بیاورد. فکر کرد اگر در زمان مناسب روحانیت را کنار گذاشته بود،

می توانست برای خدا بسیار مفیدتر باشد؛ اما تصمیم گیری را پیاپی به تأخیر انداخته بود، و همواره گمان می کرد شرایط تغییر خواهد کرد، و اکنون دیگر دیر شده بود، دیگر هیچ ارتباطی با جهان نداشت.

پس از بیست سال، شبی غرق نومیدی از خواب پرید؛ زندگی اش سراسر بی حاصل بود. می دانست چه کارهای بسیاری از دستش بر می آمده، و می دانست چه قدر کم انجام داده است. به یاد دو کاغذی افتاد که عادت داشت در جیب هاش بگذارد، و دریافت که همواره دست به جیب راستش می کرده است. می خواست خردمند باشد، اما سیاستمدار نبود. می خواست عادل باشد، اما خردمند نبود. می خواست سیاستمدار باشد، اما شجاع نبود.

- «پروردگارا، رحمت کجاست؟ چرا با من همان کاری را کردی که با ایوب کردی؟ آیا در زندگی هرگز فرصت دیگری ندارم؟ فرصت تازه ای به من بده!»

از جا برخاست، طبق عادتش در مواقعی که به پاسخی نیاز داشت، با کتاب مقدس تَفأل زد. قطعه ای آمد که در آن، در شام آخر، مسیح از خائن می خواهد که او را به سربازانی که در پی اش هستند، تسلیم کند.

کشیش ساعت ها به اندیشه درباره آن چه خوانده بود، گذراند: چرا عیسا، خائن را به گناه ترغیب می کرد؟

علمای کلیسا می گفتند: «تا مکتوبات تحقق یابند.» با این وجود، چرا عیسا مردی را ترغیب به گناه و محکومیت ابدی می کرد؟

عیسا هرگز این کار را نمی کرد؛ در حقیقت، خائن یک قربانی بود، مثل خود عیسا. بدی بایستی خودش را نشان می داد و نقش خود را ایفا می کرد،

تا سرانجام نیکی بتواند پیروز شود. اگر خیانتی نبود، صلیبی هم نمی بود، مکتوبات تحقق نمی یافتند، «قربانی»، الگویی نمی شد.

روز بعد، یک خارجی به ده آمد، مانند خیلی ها که می آمدند و می رفتند؛ کشیش اهمیتی نداد و هیچ ارتباطی میان او و آن چه از عیسا خواسته بود و عبارتی که خوانده بود، برقرار نکرد. وقتی آن داستان را درباره مدلهای لئوناردو داوینچی برای کشیدن تابلوی «شام آخر» شنید، به یادش آمد که همان متن را در کتاب مقدس خوانده است، اما فکر کرد همه چیز فقط از سر تصادف بوده است.

تنها وقتی دوشیزه پریم از آن شرط سخن گفت، فهمید دعاش مستجاب شده است.

بدی بایستی خودش را نشان می داد، تا سرانجام نیکی بتواند قلب آن مردم را بجنباند. از وقتی به آن قصبه گام گذاشته بود، آن روز اولین بار بود که کلیسا را آکنده از جمعیت می دید. نخستین بار بود که برجسته ترین مردم ده به انبار ظروف مقدس آمده بودند.

- «بدی باید تجلی کند، تا ارزش نیکی را درک کنند.»

اهالی آن جا هم، مانند خائن کتاب مقدس، کمی پس از خیانت، از کرده شان آگاه می شدند. چنان پشیمان می شدند که تنها پناهگاه شان کلیسا می شد، و ویسکوز - پس از سال های بسیار - به شهری پر از مؤمن مبدل می شد.

نقش ابزار بدی، برای او برانده بود؛ ژرف ترین اقدام فروتنانه ای بود که می توانست به درگاه خداوند تقدیم کند. شهردار، طبق قرار، از راه رسید.

- «پدر، چه باید بگویم؟»

پاسخ گرفت که: «بگذارید من خودم گردهمایی را بگردانم.»

شهردار تردید کرد؛ هر چه بود، خودش بالاترین مقام ویسکوز بود و دوست نداشت ببیند که غریبه‌ای، موضوعی با آن اهمیت را برای مردم مطرح کند. هرچند بیست سال بود که کشیش آن جا زندگی می‌کرد، اما زادگاهش آن جا نبود، سرگذشت آن جا را کامل نمی‌دانست، خون آحاب در رگ‌هایش جاری نبود.

گفت: «فکر می‌کنم در موضوعی با این اهمیت، من باید مستقیماً با مردم صحبت کنم.»

- «موافقم. این طور بهتر است، چون ممکن است اشتباهی پیش بیاید و من نمی‌خواهم کلیسا درگیر این ماجرا بشود. نقشه‌ام را برای تان می‌گویم، و جناب عالی وظیفه اجرای عمومی آن را بر عهده می‌گیرد.»

- «خوب که فکر می‌کنم، اگر نقشه مال شماست، منصفانه‌تر و صادقانه‌تر است که بگذارم خودتان آن را برای همه مطرح کنید.»

کشیش فکر کرد: «همیشه ترس. برای غلبه بر هر کس، کاری کن تا بترسد.»

دو زن، پیش از ساعت نه شب به خانه برتا رسیدند و او را در اتاق نشیمن، مشغول بافتنی یافتند.

پیرزن گفت: «امشب دهکده حال و هوای غریبی دارد. سر و صدای آمد و رفت و صدای پای جمعیت زیادی را شنیدم: میخانه برای این جمعیت خیلی کوچک است.»

خانم هتل‌دار پاسخ داد: «فقط مردها. به میدان می‌روند، تا بحث کنند که با خارجی چه باید کرد.»

- «می‌فهمم. فکر نمی‌کنم بحث زیادی داشته باشند: یا باید پیشنهادش را قبول کنند، یا بگذارند تا دو روز دیگر از این جا برود.»

همسر شهردار با خشم گفت: «پذیرفتن پیشنهادش اصلاً مطرح نیست.»  
- «چرا؟ برایم گفتند که کشیش، امروز موعظه شکوه‌مندی کرده است، گفته که قربانی شدن یک انسان بشریت را نجات داد، و خدا شرط شیطان را پذیرفت و مؤمن‌ترین بنده‌اش را مجازات کرد. چه اشکالی دارد که اهالی ویسکوز تصمیم بگیرند پیشنهاد خارجی را مثل... مثلاً... یک پیشنهاد تجاری در نظر بگیرند؟»

- «حتماً جدی نمی‌گویید.»

- «دارم جدی می‌گویم. شما ببینید که می‌خواهید فرییم بدهید.»

دو زن فکر کردند بلند شوند و همان لحظه بروند؛ اما خطرناک بود.

- «از آن گذشته، به چه دلیلی افتخار این ملاقات را دارم؟ پیش از این

هیچ وقت پیش نیامده بود.»

- «دو روز پیش، دوشیزه پریم گفت صدای زوزه‌گرگ نفرین شده را

شنیده است.»

خانم هتل‌دار گفت: «همه ما می‌دانیم گرگ نفرین شده بهانه

احمقانه‌ای بود که آن آهنگر از خودش ساخت. حتماً با زنی از دهکده

همسایه به جنگل رفته بوده، خواسته او را تسلیم کند، زن هم به او حمله

کرده، و آهنگر با این داستان برگشته است. اما، باز هم تصمیم گرفتیم سری

به این جا بزنیم و ببینیم همه چیز مرتب است یا نه؟»

- «همه چیز عالی است. دارم رومیزی می‌بافم، هرچند نمی‌توانم

تضمین کنم که تمامش می‌کنم؛ مثلاً ممکن است فردا بمیرم.»

لحظه‌ای، ناآرامی بر فضا سایه انداخت.

برتا ادامه داد: «همان طور که می‌دانید، پیرزن‌ها هر لحظه ممکن است

بمیرند.»

همه چیز دوباره به وضع گذشته بازگشت. یا کمابیش وضع گذشته.

- «هنوز زود است که به چنین چیزی فکر کنید.»

- «شاید؛ فردا روز دیگری است. اما بدانید امروز، این موضوع فکر

من را به شدت اشغال کرده بود.»

- «به دلیل خاصی؟»

- «گمان می‌کنید باید دلیل خاصی داشته باشد؟»

خانم هتل‌دار می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، اما این کار را

باید با احتیاط زیاد می‌کرد. حتماً تا حالا گردهمایی میدان شروع شده بود

و تا چند دقیقه دیگر تمام می‌شد.

- «فکر می‌کنم سن که بالا می‌رود، آدم‌ها بالاخره می‌فهمند که مرگ

اجتناب‌ناپذیر است. و باید یاد بگیریم که موقر، خردمند، و تسلیم، با آن

رو به رو شویم: مرگ اغلب ما را از رنج‌های بی‌حاصل زیادی آزاد

می‌کند.»

برتا پاسخ داد: «کاملاً حق با شماست. امروز بعد از ظهر داشتم دقیقاً به

همین فکر می‌کردم. می‌دانید به چه نتیجه‌ای رسیدم؟ از مردن خیلی

می‌ترسم، خیلی خیلی می‌ترسم. فکر نمی‌کنم هنوز اجلم رسیده باشد.»

فضای اتاق پیوسته سنگین‌تر می‌شد، و همسر شهردار صحبت درون

انبار ظروف مقدس کلیسا را درباره زمین کنار کلیسا به یاد آورد؛ از چیزی

صحبت می‌کردند، اما منظورشان چیز دیگری بود.

هیچ یک از آن دو زن نمی‌دانستند در گردهمایی میدان چه می‌گذرد؛

هیچ کدام نقشه کشیش را نمی‌دانستند، یا واکنش مردان ویسکوز را.

تلاش برای گفت و گویی صریح‌تر با برتا حاصلی نداشت - چون هر چه

باشد، هیچ کس بدون واکنشی نومیدانه، نمی‌پذیرد که کشته شود. موضوع

را در ذهنش حدس زده بود: اگر می‌خواستند آن زن را بکشند، باید راهی

می‌یافتند تا این کار را بدون درگیری خشونت‌باری انجام دهند، تا برای

تحقیقات آینده اثری بر جا نماند.

ناپدید شدن. پیرزن خیلی ساده باید ناپدید می‌شد؛ نمی‌شد جسدش را

در گورستان نگاه داشت یا در جنگل رها کرد. بعد از آن که خارجی  
مجباب می شد خواسته اش انجام شده است، باید جسد را می سوزانند و  
خاکسترش را در کوه ها پخش می کردند. برتا در فرض و در عمل، باعث  
می شد آن زمین دوباره بارور شود.

برتا افکار او را قطع کرد: «به چه چیزی فکر می کنید؟»

همسر شهردار گفت: «به یک آتش بازی. به آتش بازی زیبایی که تن و  
روح ما را گرم می کند.»

«باز خوب است که در قرون وسطا نیستیم؛ می دانستید بعضی از  
اهالی ده مرا یک ساحره می دانند؟»

دروغ گفتن غیر ممکن بود، وگرنه پیرزن شک می کرد؛ زن ها با سرشان  
تأیید کردند.

«اگر در قرون وسطا بودیم، ممکن بود بخواهند من را بسوزانند -  
همین طوری، نه کم تر و نه بیش تر، فقط به این خاطر که کسی به این نتیجه  
می رسید من حتماً به خاطر چیزی گناهکارم.»

خانم هتل دار فکر کرد: «چه خبر است؟ کسی به ما خیانت کرده؟  
ممکن است همسر شهردار که حالا کنار من است، قبلاً آمده این جا و همه  
چیز را تعریف کرده؟ ممکن است کشیش پشیمان شده و برای اعتراف به  
یک گناهکار، این جا آمده باشد؟»

«از این که به من سرزدید، بسیار ممنونم، اما حال من خوب است، کاملاً  
سالم هستم، آماده ام هر فداکاری ای بکنم، حتا تحمل این رژیم های  
غذایی احمقانه دوران پیری، که باعث می شوند کلسترولم پایین بیاید -  
چون می خواهم مدت درازی همین طور زندگی کنم.»

برتا برخاست و در را گشود. زن ها خدا حافظی کردند. گردهمایی  
میدان هنوز تمام نشده بود.

«اما از آمدن تان خوشحال شدم، حالا بافتنی را کنار می گذارم و  
می خوابم. و راستش را بگویم، من به وجود گرگ نفرین شده اعتقاد  
دارم؛ ممکن است شما دو تا که جوان اید، همین اطراف بمانید تا  
گردهمایی تمام شود؟ می خواهم مطمئن بشوم که گرگ به در خانه من  
نمی آید.»

دو زن موافقت کردند، شب به خیر گفتند، و برتا به درون خانه رفت.  
خانم هتل دار پچ و پچ کنان گفت: «می داند! کسی به او گفته! متوجه  
لحن طعنه آمیز صداش نشدی؟ ندیدی که فهمید ما رفته ایم آن جا مراقبش  
باشیم؟»

همسر شهردار گیج شده بود.

«ممکن نیست بداند. هیچ کس آن قدر دیوانه نیست که این کار را  
بکند. مگر این که...»

«مگر این که چه؟»

«واقعاً ساحره باشد. یادت می آید وقتی صحبت می کردیم، چه بادی  
وزید؟»

«پنجره ها بسته بود.»

قلب هر دو زن فشرده شد، و قرن ها خرافات بالا زد. اگر او واقعاً یک  
ساحره بود، مرگش به جای نجات دهکده، کاملاً نابودش می کرد.  
افسانه ها این گونه می گفتند.

برتا چراغ را خاموش کرد و از لای پنجره به آن دو زن را در خیابان تماشا کرد. نمی دانست بخندد، گریه کند، یا خیلی ساده سرنوشتش را بپذیرد. فقط از یک چیز کاملاً مطمئن بود: برجسب مرگ بر او خورده بود.

همان روز بعد از ظهر، شوهرش ظاهر شده بود، و شگفت آن که با مادر بزرگ دوشیزه پریم آمد. اولین واکنش برتا حسادت بود: با آن زن چه می کرد؟ اما خیلی زود متوجه نگرانی نگاه آن دو شد، و وقتی آن چه را که در انبار ظروف مقدس شنیده بودند، برایش تعریف کردند، مایوس تر هم شد.

هر دو از او خواستند بی درنگ فرار کند.

برتا پاسخ داد: «حتماً شوخی می کنید. چه طور فرار کنم؟ پاهام به زحمت می توانند مرا صد متر راه ببرند تا به کلیسا بروم! چه طور از این جاده پایین بروم؟ لطفاً این مشکل را همان بالا حل کنید، از من محافظت کنید! هر چه باشد، پس به خاطر چه زندگی ام را به دعا به درگاه تمام قدیس ها گذرانده ام؟»

توضیح دادند که وضع پیچیده تر از آن است که برتا گمان می کند: نیکی و بدی به نبرد برخاسته بودند و هیچ کس نمی توانست دخالت کند. فرشتگان و شیاطین درگیر یکی از آن نبردهای دوره ای شان شده بودند، که برای دوره مشخصی، محکومیت یا رستگاری سراسر ربع مسکون را تعیین می کرد.

- «برایم جالب نیست؛ نمی توانم از خودم دفاع کنم، این دعوا به من چه ربطی دارد؟ من که نخواستم درگیرش بشوم!»

هیچ کس نخواسته بود. همه چیز از دو سال پیش، با خطای محاسباتی

یک فرشته نگهبان آغاز شده بود. در یک آدم ربایی، دو زن هم بودند که روزگارشان به سر رسیده بود. اما بنا بود دختر سه ساله ای نجات یابد. گفته می شد که این دختر، تسلا بخش پدرش می شد، و کاری می کرد تا پدرش همچنان به زندگی امیدوار بماند و از رنج شگرفی که دچارش می شد، بگذرد. او مرد خوبی بود و، هرچند می بایست از لحظات هولناکی می گذشت (هیچ کس دلیلش را نمی دانست، این برنامه الهی بود و هرگز کاملاً تشریح نمی شد)، قرار بود سرانجام روحیه اش را باز یابد. دخترک با داغ این مصیبت بزرگ می شد، و پس از بیست سال، رنج خود را منشای تسکین درد محرومان می کرد. سرانجام چنان کار عظیمی انجام می داد که بازتاب آن در چهار گوشه دنیا دیده می شد.

این برنامه اولیه بود. و همه چیز خوب پیش می رفت: پلیس به نهانگاه حمله کرد، گلوله ها شلیک شدند، کسانی که مرگ شان رقم خورده بود، بر خاک می افتادند. در همان لحظه، فرشته نگهبان دخترک، به او علامت داد تا به طرف دیوار برود - همان گونه که برتا می دانست، تمام کودکان سه ساله، فرشتگان خود را می بینند و با آن ها حرف می زنند. اما دخترک نفهمید و به فرشته نزدیک شد تا صدایش را بهتر بشنود.

فقط سی سانتیمتر حرکت کرد؛ و این برای رسیدن گلوله ای کشنده به دخترک کافی بود. از آن لحظه به بعد، تاریخ مسیر دیگری در پیش گرفت؛ آن چه مکتوب بود تا تاریخ را داستان زیبایی از رستگاری کند، به نبردی بی امان گرایید. شیطان وارد صحنه شد و مدعی روح آن مرد شد که سرشار از نفرت، ناتوانی، و میل به انتقام بود. فرشتگان سازش نکردند؛ او مرد خوبی بود و برگزیده شده بود تا در تغییر چیزهای بسیاری در جهان، به

دخترش کمک کند، هر چند حرفه‌اش را چندان توصیه نمی‌کردند.

اما بحث‌های فرشتگان هیچ پژواکی در گوش‌های مرد نیافت. شیطان اندک اندک روح او را تسخیر کرد، و سرانجام کمابیش بر تمام روحش سلطه یافت.

برتا تکرار کرد: «کمابیش تمام روحش را. گفتید "کمابیش".»

هر دو تأیید کردند. هنوز فروغ نامحسوسی بر جا بود، چرا که فرشته‌ای حاضر نشده بود از جنگ دست بکشد. اما مرد هرگز صدایش را نمی‌شنید، تا این که دیشب توانسته بود کمی با او صحبت کند. و ابزار او کسی نبود جز دوشیزه پریم.

مادر بزرگ شانتال توضیح داد که او برای همین آن جاست: چون اگر شخصی وجود داشت که می‌توانست وضع را تغییر بدهد، نوۀ او بود. با این وجود، نبرد وحشیانه‌تر از همیشه بود، و حضور شیطان، فرشته‌ی خارجی را دوباره خفه کرده بود.

برتا سعی کرد آرام‌شان کند، چون بسیار عصبی می‌نمودند؛ هر چه بود، آن‌ها دیگر مرده بودند و برتا بود که می‌بایست نگران می‌شد. آیا نمی‌توانستند به شانتال کمک کنند تا همه‌چیز را تغییر بدهد؟

پاسخ دادند که شیطان شانتال هم دارد در نبرد پیروز می‌شود. وقتی شانتال در جنگل بود، مادر بزرگ گرگ‌نفرین شده را فرستاده بود تا او را پیدا کند - بله، گرگ‌نفرین شده هم وجود داشت و آهنگر راست می‌گفت. می‌خواست عطوفت مرد را برانگیزد و موفق شده بود. اما ظاهراً گفت و گوی میان آن دو به جایی نرسیده بود؛ شخصیت هر دو بیش از حد نیرومند بود. فقط یک بخت به جا بود: که دخترک آن چه را که آن‌ها

می‌خواهند، ببیند. یا به عبارت بهتر: می‌دانستند که دیگر آن را دیده است، فقط می‌بایست درکش می‌کرد.

برتا پرسید: «چه را؟»

نمی‌توانستند بگویند؛ ارتباط با زندگان محدوده‌ای داشت، شیطانی بودند که حرف‌های آن‌ها را می‌شنیدند و اگر از نقشه فرضی آن‌ها چیزی می‌فهمیدند، می‌توانستند همه‌چیز را نابود کنند. اما اطمینان می‌دادند که خیلی ساده است، و اگر شانتال باهوش باشد - همان طور که مادر بزرگش مطمئن بود که هست - می‌دانست چه طور زمام امور را به دست بگیرد. برتا پاسخ آن‌ها را پذیرفت؛ حاضر نبود بی‌احتیاطی‌ای کند که می‌توانست به بهای جانش تمام شود، هر چند عاشق شنیدن اسرار بود. اما هنوز یک توضیح دیگر مانده بود، و رو به شوهرش کرد:

- «توبه من گفתי این همه سال، همین جا، روی همین صندلی بنشینم و دهکده را تماشا کنم، تا بفهمم بدی کی وارد می‌شود. این را مدت‌ها پیش از خطای آن فرشته و مرگ آن دختر بچه، از من خواستی. چرا؟» شوهرش پاسخ داد که در هر حال بنا بود بدی از ویسکوز بگذرد، چون همواره روی زمین گشت می‌زد و دوست داشت انسان‌ها را غافلگیر کند.

- «من متقاعد نشده‌ام.»

شوهرش هم متقاعد نشده بود، اما حقیقت داشت. شاید در هر لحظه، نبرد میان نیکی و بدی در قلب هر انسانی جریان دارد، چون قلب انسان میدان نبرد تمامی فرشتگان و شیاطین است؛ آن‌ها هزاران سال برای پیش‌روی سانتیمتر به سانتیمتر می‌جنگیدند، تا سرانجام یکی از این دو

نیرو، دیگری را به تمامی نابود می‌کرد. بنابراین، هر چند مرد دیگر در جهان روحانی به سر می‌برد، هنوز چیزهای زیادی بود که نمی‌دانست - در حقیقت، خیلی بیش‌تر از زمانی که روی زمین بود. - «حالا بیش‌تر متقاعد شدم. استراحت کنید؛ اگر بنا باشد بمیرم، به خاطر آن است که اجلم رسیده است.»

برتا نگفت که کمی حسودی‌اش شده است، و دوست دارد دوباره به نزد شوهرش برود؛ مادر بزرگ شانتال همیشه یکی از خواستنی‌ترین دختران ویسکوز بود.

سپس هر دو رفتند، بهانه آوردند که باید دختر را وادار کنند تا آن‌چه را که دیده بود، درست بفهمد. حسادت برتا بیش‌تر شد، اما سعی کرد خودش را آرام کند، هر چند فکر می‌کرد شوهرش مایل است او کمی بیش‌تر زندگی کند تا خودش بتواند بدون مزاحمت، از هم‌نشینی با مادر بزرگ دوشیزه پریم لذت ببرد.

که می‌داند؟ شاید همین فردا به استقلال خیالی شوهرش پایان می‌داد. برتا کمی فکر کرد و نظرش را عوض کرد: مردک بیچاره به چند سالی استراحت احتیاج داشت، ایرادی نداشت که اجازه بدهد خیال کند آزاد است هر کاری که دلش می‌خواهد، بکند - چون مطمئن بود دل شوهرش برای او به شدت تنگ شده است.

همچنان که آن دوزن را در بیرون خانه تماشا می‌کرد، فکر کرد بد هم نیست که کمی دیگر در آن دره بماند و کوه‌ها و تعارض‌های ابدی بین آن زن‌ها و مردها، درخت‌ها و باد، و فرشتگان و شیاطین را تماشا کند. و بعد کم‌کم ترسید و سعی کرد فکرش را بر چیز دیگری متمرکز کند - شاید فردا

رنگ کاموای پشمی‌اش را عوض می‌کرد، چون رومیزی خیلی یک‌نواخت شده بود.

پیش از آن که گردهمایی میدان تمام شود، غرق خواب شده بود. مطمئن بود که دوشیزه پریم سرانجام پیام را درک می‌کند، هر چند از عطیه گفت و گو با ارواح برخوردار نبود.



کشیش گفت: «در کلیسا، بر خاک مقدس، از ضرورت قربانی سخن گفتم. این جا، بر این خاک بی حرمت، از شما می خواهم برای شهادت آماده شوید.»

میدان کوچک و کم نور - فقط یک تیر چراغ برق داشت، هر چند شهردار در مبارزه های انتخاباتی اش، نوید چراغ های دیگری را داده بود - مملو از جمعیت بود. کشاورزان و چوپان ها، با چشم های خواب آلود (چون عادت داشتند همراه با خورشید بخوابند و بیدار شوند) سکوتی پراحترام و هراسیده را حفظ می کردند. کشیش کنار صندلی ای گذاشته بود و روی آن ایستاده بود - به گونه ای که همه می توانستند او را ببینند.

- «قرن هاست که کلیسا به جنگ های ناعادلانه متهم شده است، اما در حقیقت، تنها کاری که ما می کردیم، بقا در برابر تهدیدها بود.»  
صدایی فریاد زد: «پدر، ما نیامده ایم درباره کلیسا بشنویم. می خواهیم درباره ویسکوز بشنویم.»

- «لازم به توضیح من نیست که ویسکوز در خطر محو از روی نقشه

است، و شما، و زمین‌ها و گل‌هاتان را هم با خود می‌برد. من هم نیامده‌ام تا درباره‌ی کلیسا صحبت کنم، اما باید چیزی را بگویم؛ تنها با قربانی و توبه می‌توانیم به رستگاری برسیم. و پیش از این که دوباره حرفم را قطع کنید، باید بگویم منظورم قربانی شدن یک نفر، توبه‌ی دسته‌جمعی، و رستگاری دهکده است.»

آوای دیگری فریاد کشید: «شاید همه‌اش دروغ باشد.»

شهردار گفت: «قرار است خارجی فردا طلا را به ما نشان بدهد.» از این که اطلاعاتی را می‌دهد که حتا کشیش هم نمی‌دانست، خشنود بود: «دوشیزه پریم نمی‌خواهد تنهایی بار این مسئولیت را به دوش بکشد، و خانم هتل‌دار، خارجی را متقاعد کرد شمش‌ها را به این جا بیاورد. تنها با این تضمین عمل می‌کنیم.»

شهردار رشته‌ی سخن را به دست گرفت، و به سخنرانی درباره‌ی پیشرفت دهکده، اصلاحات، پارک کودکان، کاهش مالیات‌ها، و توزیع ثروت تازه رسیده پرداخت.

کسی گفت: «به سهم‌های مساوی.»

هنگام تعهدی بود که از ته قلبش نفرت داشت؛ اما همه‌ی چشم‌ها به سوی او برگشت، انگار خواب از سر همه پریده بود.

پیش از آن که شهردار واکنشی نشان دهد، کشیش تأکید کرد: «به سهم‌های مساوی.» هیچ راهی نداشتند: یا همه در مسئولیت و پاداش مساوی شریک می‌شدند، یا به زودی، سرانجام - به دلیل حسادت یا انتقام - کسی این جنایت را برملا می‌کرد. کشیش این دو واژه را خوب می‌شناخت.

- «کی قرار است بمیرد؟»

کشیش درباره‌ی روش منصفانه‌شان در انتخاب برتا توضیح داد: برتا به شدت از فقدان شوهرش رنج می‌برد، پیر بود، دوستی نداشت، دیوانه به نظر می‌رسید، از صبح تا شب جلو خانه‌اش می‌نشست، و در پیشرفت دهکده هیچ کمکی نمی‌کرد. همه پولش، به جای سرمایه‌گذاری بر زمین یا گوسفندها، به بانکی دور از آن جا سپرده شده بود؛ تنها کسانی که از او سود می‌بردند، سوداگرانی مانند مرد نان‌فروش بودند که هر هفته برای فروش محصولات‌شان، به دهکده می‌آمدند.

هیچ صدایی بر علیه این انتخاب از میان جمعیت بر نخاست. شهردار راضی بود، چون اقتدارش پذیرفته شده بود؛ اما کشیش می‌دانست که این واکنش می‌تواند نشانه‌ای خوب یا بد باشد، چون سکوت همیشه به معنای رضا نیست - معمولاً فقط ناتوانی مردم را در واکنش به موقع نشان می‌دهد. بنابراین، اگر کسی موافقت خودش را اعلام نمی‌کرد، به زودی مردم خود را زجر می‌دادند که ناخواسته این پیشنهاد را پذیرفته‌اند؛ و این می‌توانست عواقب خطرباری به دنبال بیاورد.

کشیش گفت: «می‌خواهم همه موافقت خودشان را اعلام کنند. می‌خواهم با صدای بلند بگویند که موافق‌اند یا نه، تا خدا بشنود، و بداند که در سپاهش مردان شجاعی دارد. حتا اگر به خدا اعتقاد ندارید، باز هم می‌خواهم با صدای بلند موافقت بکنید یا نکنید، طوری که همه دقیقاً بدانیم هرکس چه نظری دارد.»

شهردار از شیوه‌ی به کار بردن فعل "می‌خواهم" از زبان کشیش، خوش‌اش نیامد. درستش این بود که بگوید "می‌خواهیم"، یا "شهردار

می خواهد". پس از پایان این ماجرا، می بایست دوباره اقتدارش را باز می یافت. اکنون، همچون سیاستمدارِ خبره‌ای، می گذاشت کشیش عمل کند و خودش را جلو بیندازد.

- «می خواهم موافقت خودتان را اعلام کنید.»

نخستین "بله" از سوی آهنگر آمد. شهردار هم، برای آن که زودتر شهادتش را نشان بدهد، با صدای بلند موافقت کرد. آرام آرام، تک تکِ مردانِ حاضر موافقت‌شان را با صدای بلند اعلام کردند - تا آن جا که همه تعهد را پذیرفتند. برخی موافقت کردند، چون می خواستند آن گردهمایی زودتر تمام شود و به خانه برگردند؛ برخی دیگر به طلا فکر می کردند و به سریع ترین راه برای ترکِ دهکده با ثروتِ بادآورده‌شان؛ برخی هم نقشه می کشیدند تا برای فرزندان‌شان پول بفرستند تا دیگر جلو دوستان‌شان در آن شهر بزرگ، شرم‌نده نباشند؛ در عمل هیچ کدام از آن‌ها اعتقاد نداشتند که ویسکوز بتواند شکوه از دست رفته را باز یابد، و به سادگی، فقط ثروتی را می خواستند که همواره سزاوارش بودند، اما هرگز نداشتند.

اما هیچ کس نگفت: «نه.»

کشیش ادامه داد: «در این ده ۱۰۸ زن و ۱۷۳ مرد داریم. هر کدام از اهالی، دست کم یک اسلحه دارد، چون سنت محلی ایجاب می کند همه شکار را یاد بگیرند. بسیار خوب، فردا صبح، تفنگ‌ها تان را با یک تفنگ در انبار ظروف مقدس کلیسا می گذارید. از شهردار که در خانه‌اش چند تفنگ دارد، خواهش می کنم یکی هم برای من بیاورد.»

یک راهنمای شکار فریاد کشید: «ما هرگز تفنگ‌ها مان را به بیگانگان نمی سپاریم، این تفنگ‌ها مقدس‌اند، هوسبازند، شخصی‌اند. کس

دیگری، هرگز نمی تواند از آن‌ها استفاده کند.»

- «بگذارید حرفم را تمام کنم. می خواهم برای تان توضیح بدهم که جوخه اعدام چگونه عمل می کند: هفت سرباز برای تیربارانِ محکوم به مرگ، فرا خوانده می شوند. هفت تفنگ به سربازها تحویل داده می شود - شش تفنگ واقعاً فشنگ دارند، و یکی از آن‌ها فقط گلوله مشقی دارد. در این تفنگ، باروت به همان شکل تفنگ‌های دیگر منفجر می شود، صداسد دقیقاً مشابه است، اما سرب در آن نیست تا به طرف بدن قربانی شلیک شود.

'هیچ کدام از سربازها نمی دانند تفنگِ حاوی گلوله مشقی کدام است. بنابراین هر کدام گمان می کنند آن تفنگ در دست خودش است و دوستانش مسؤول مرگِ مرد یا زنی‌اند که هیچ کدام نمی شناسند، اما به اقتضای وظیفه مجبورند به طرفش شلیک کنند.»

زمین دار که تا آن لحظه ساکت مانده بود، افزود: «پس، همه خودشان را بی گناه می دانند.»

- «دقیقاً. فردا همین کار را می کنم: گلوله سربی ۸۷ فشنگ را خارج می کنم و می گذارم فشنگ‌های واقعی در بقیه تفنگ‌ها بماند. تمام تفنگ‌ها در یک لحظه به صدا در می آیند، اما هیچ کس نمی داند کدام تفنگ‌ها گلوله واقعی دارند؛ پس همه تان می توانید خود را بی گناه بدانید.»

هر چه قدر هم که مردها خسته بودند، با نفس راحتی از نظر کشیش استقبال کردند. انرژی دیگری در میدان گسترده، انگار ناگهان حال و هوای غم‌انگیز آن ماجرا از بین رفته بود و اینک فقط ماجرای شکار یک گنج

پنهان در میان بود. هر کس کاملاً مطمئن بود که تفنگ خودش خالی است و بنابراین گناهی ندارد و صرفاً در تغییر زندگی و دهکده‌شان، با همراهانش هم‌نوایی می‌کند. همه به شدت به هیجان آمده بودند؛ سرانجام ویسکوز جایی بود که حوادث متفاوت و مهمی در آن رخ می‌داد.

– «تنها سلاحی که می‌توانید از پر بودنش مطمئن باشید، سلاح من است، چون برای خودم حق انتخابی ندارم. و به همین ترتیب، سهم طلای خودم را نگه نمی‌دارم؛ این کار را به دلایل دیگری انجام می‌دهم.»

شهردار باز هم از شیوه صحبت کشیش خوش‌اش نیامد. طوری رفتار می‌کرد که اهالی ویسکوز بفهمند او شخصی با شهامت، رهبر منش، از خود گذشته، و قادر به ایثار است. اگر زنش آن جا بود، می‌گفت کشیش دارد خودش را برای نامزدی در انتخابات بعدی آماده می‌کند.

با خودش فکر کرد. «بگذار دوشنبه بشود.» با یک حکم، مالیات کلیسا را آن قدر افزایش می‌داد تا ماندن کشیش در آن جا ناممکن بشود. هر چه بود، او تنها کسی بود که ادعا می‌کرد دلش نمی‌خواهد ثروت‌مند باشد. آهنگر پرسید: «قربانی چه؟»

کشیش گفت: «او هم خواهد آمد. من مسئولیت این کار را بر عهده می‌گیرم. اما سه مرد دیگر هم باید با من بیایند.»

از آن جا که هیچ کس جلو نیامد، کشیش خودش سه نفر نیرومند انتخاب کرد. فقط یکی از آن‌ها سعی کرد بگوید "نه"، اما دوستانش همه به او خیره شدند، و او به سرعت نظرش را عوض کرد.

زمین‌دار رو به کشیش گفت: «کجا محکوم را قربانی می‌کنیم؟» شهردار داشت به سرعت اقتدارش را از دست می‌داد، و باید آن را بی‌درنگ

باز می‌یافت.

با خشم به زمین‌دار نظر انداخت و گفت: «منم که تصمیم می‌گیرم. نمی‌خواهم خاک ویسکوز به خون آلوده شود. فردا، همین ساعت، کنار تک‌سنگ<sup>۱</sup> سلت‌ها این کار را انجام می‌دهیم. فانوس‌ها، چراغ قوه‌ها، و مشعل‌های خود را می‌آورید تا همه خوب ببینند به کجا نشانه می‌روند و شلیک می‌کنند، تا تیرشان خطا نرود.»

کشیش از صندلی پایین آمد - گردهمایی تمام شده بود. زن‌های ویسکوز دوباره صدای پای مردها را روی سنگفرش شنیدند، مردها به خانه‌هاشان بر می‌گشتند، چیزی می‌نوشتند، از پنجره به بیرون خیره می‌شدند، یا خیلی ساده، خسته و از پا افتاده، در بستر می‌افتادند. شهردار همسرش را دید، و همسرش تعریف کرد که در خانه برتا چه شنیده و چه قدر ترسیده بود. اما پس از آن که با خانم هتل‌دار واژه به واژه گفته‌های برتا را تجزیه و تحلیل کردند، به این نتیجه رسیده بودند که پیرزن هیچ چیز نمی‌داند - فقط احساس گناه باعث شده بود این طور فکر کنند. شهردار گفت: «اشباح وجود ندارند، و همین طور گرگ نفرین شده.»

کشیش به کلیسا برگشت، و سراسر آن شب را به نیایش گذراند.

شانتال صبحانه‌اش را با نانی که دیروز خریده بود، آماده کرد، چون کامیون نان یک‌شنبه‌ها نمی‌آمد. از پنجره به بیرون نگریست، و دید که اهالی ویسکوز با یک اسلحه شکاری از خانه بیرون می‌آیند. خود را برای مرگ آماده کرد، چون همواره احتمالش بود که او را انتخاب کنند؛ اما هیچ‌کس در خانه او را نزد - همان طور به راه خود ادامه دادند، وارد انبار ظروف مقدس کلیسا شدند، و با دست خالی باز گشتند.

از پله‌ها پایین آمد، به هتل رفت، و خانم هتل‌دار ماجرای شب پیش را برایش تعریف کرد؛ ماجرای انتخاب قربانی، پیشنهاد کشیش، و مقدمات مراسم قربانی. لحن خصمانه‌اش از بین رفته بود و ظاهراً همه چیز به نفع شانتال تغییر کرده بود.

- «چیزی هست که دلم می‌خواهد به تو بگویم؛ روزی، مردم ویسکوز می‌فهمند که تو برای آن‌ها چه کرده‌ای.»

شانتال اصرار کرد: «اما خارجی باید طلا را به ما نشان بدهد.»

- «البته. همین حالا با کوله پشتی خالی‌اش از این جا بیرون رفت.»

شانتال تصمیم گرفت به جنگل نرود، چون در این صورت باید از جلو

خانه برتا می‌گذشت و با دیدن او شرمند می‌شد. به اتاقش برگشت، و رؤیاش را دوباره به یاد آورد.

دیروز بعد از ظهر، رؤیای عجیبی دیده بود؛ فرشته‌ای یازده شمش طلا به او داد، و از او خواست آن‌ها را نزد خود نگه دارد. شانتال به فرشته پاسخ داد برای این کار، باید کسی را بکشد. فرشته به او اطمینان داد که چنین نیست و بر عکس، شمش‌ها ثابت می‌کنند که طلایی وجود ندارد.

برای همین بود که از خانم هتل دار خواست با خارجی صحبت کند؛ نقشه‌ای داشت. اما همان طور که همیشه در تمام نبردهای زندگی‌اش شکست خورده بود، شک داشت بتواند نقشه‌اش را عملی کند.

برتا پنهان شدن خورشید در پشت کوه‌ها را تماشا می‌کرد، که متوجه شد کشیش و سه مرد به طرف او می‌آیند. به سه دلیل غمگین شد: این که فهمید اجلش رسیده است؛ این که شوهرش دست کم برای تسلائی او ظاهر نشد (شاید از ترس شنیدن آن چه می‌شنید، یا به خاطر شرمندگی از ناتوانی‌اش در نجات برتا)؛ و این که فهمید پولی که جمع کرده است، می‌ماند برای سهام‌داران بانکی که پول را به آن سپرده بود، چون هیچ فرصتی نداشت تا پولش را خارج کند و با آن یک آتش‌بازی راه بیندازد.

به دو دلیل شاد بود: این که سرانجام شوهرش را ملاقات می‌کرد، که حتماً در آن لحظه داشت با مادر بزرگ دوشیزه پریم قدم می‌زد؛ و این که آخرین روز زندگی‌اش سرد، اما سرشار از آفتاب و نور بود؛ همه مردم آن قدر خوشبخت نیستند که زندگی را با چنان خاطره‌ی زیبایی ترک کنند.

کشیش به مردها علامت داد عقب بمانند، و خودش تنها نزدیک شد. برتا گفت: «عصر به خیر. ببینید خدا چه قدر بزرگ است، و چه طبیعت

زیبایی خلق کرده است.»

می‌خواهند مرا ببرند، اما من بارگناه تمام دنیا را این جا باقی می‌گذارم.

کشیش گفت: «نمی‌دانید بهشت چه قدر زیباست!» اما برتا دریافت تیرش به هدف خورده است. کشیش داشت برای حفظ خونسردی‌اش تقلا می‌کرد.

«نمی‌دانم چه قدر زیبا است، حتا مطمئن نیستم وجود داشته باشد؛ جناب عالی تا به حال آن جا بوده‌اید؟»

«هنوز نه. اما دوزخ را می‌شناسم، و می‌دانم که وحشتناک است، هرچند از بیرون خیلی جذاب به نظر می‌رسد.»  
برتا فهمید کشیش به ویسکوز اشاره می‌کند.

«اشتباه می‌فرمایید عالی جناب کشیش. جناب عالی در بهشت بودید و نمی‌دانستید. همان طور که در حقیقت برای تمام مردم دنیا پیش می‌آید؛ در شادترین جاها به دنبال رنج می‌گردند، چون گمان می‌کنند سزاوار خوشبختی نیستند.»

«ظاهرا گذراندن این همه سال در این مکان، شما را خردمندتر کرده است.»

«مدت‌هاست کسی با من حرف نزده، و حالا عجیب است، همه کشف کرده‌اند که من وجود دارم. جناب عالی تصورش را بکنید که دیشب، خانم هتل‌دار و همسر شهردار افتخار دادند و به ملاقات من آمدند؛ امروز، کشیش قصبه همین کار را می‌کند - مگر من شخص بسیار مهمی شده‌ام؟»

کشیش گفت: «بسیار مهم. مهمترین شخص دهکده.»

«ارثی، چیزی به من رسیده است؟»

«ده شمش طلا. مردان و زنان و کودکان نسل‌های آینده سپاسگزارتان می‌شوند. حتا ممکن است به افتخار شما مجسمه‌ای بسازند.»

«یک آب‌نما را ترجیح می‌دهم؛ جدا از این که تزینی است، تشنگی کسانی را که از راه می‌رسند، فرو می‌نشانند، و کسانی را که نگرانند، آرام می‌کند.»

«یک آب‌نما می‌سازند. قول می‌دهم.»

برتا فکر کرد دیگر وقت آن است که از آن لودگی دست بکشند و مستقیم به اصل مطلب بپردازند:

«پدر، من پیشاپیش همه چیز را می‌دانم. شما زن بی‌گناهی را محکوم کرده‌اید، زنی که نمی‌تواند به خاطر زندگی‌اش بجنگد. نفرین بر شما، این زمین، و تمام ساکنانش.»

کشیش موافقت کرد: «نفرین. بیست سال تمام، سعی کردم این زمین را برکت ببخشم، اما هیچ کس استغاثه‌های مرا نشنید. در همین بیست سال، کوشیدم نیکی را به قلب این مردم بکشانم، تا سرانجام فهمیدم خداوند مرا برگزیده تا بازوی چپش باشم، و نشان بدهم چه پلیدی‌ای از انسان‌ها بر می‌آید. شاید این طور، بترسند و ایمان بیاورند.»

برتا می‌خواست گریه کند، اما جلو خودش را گرفت.

«کلمه‌های زیبا، اما بی معنا؛ فقط توجیهی برای شقاوت و بیداد.»

«بر خلاف دیگران، من این کار را به خاطر پول نمی‌کنم. می‌دانم این

طلا، مثل سراسر این سرزمین، نفرین شده است و برای هیچ کس شادی نمی آورد: این کار را به خاطر خواست خدا می کنم. بهتر بگوییم: بنا به فرمان خدا در پاسخ دعاها.

برتا فکر کرد بحث بی فایده است. کشیش دستش را به جیبش برد و چند قرص بیرون آورد.

گفت: «هیچ چیز احساس نمی کنی. برویم داخل خانه.»

«تا زمانی که زنده ام، نه جناب عالی به خانه من قدم می گذارید و نه هیچ کس دیگری از این ده. شاید آخر شب در باز باشد - اما حالا نه.»  
کشیش به یکی از مردها اشاره ای کرد، مرد با یک پارچ پلاستیکی نزدیک شد.

«این قرص ها را بخورید. چند ساعت می خوابید. وقتی بیدار شوید، در بهشت هستید بود، کنار شوهرتان.»

«من همیشه کنار شوهرم بوده ام؛ و هرگز قرص خواب نمی خورم، حتا اگر از بی خوابی رنج ببرم.»

«چه بهتر؛ بی درنگ اثر می کنند.»

خورشید دیگر ناپدید شده بود؛ سایه ها به سرعت بر دره، بر کلیسا، بر دهکده، می گسترده.

«و اگر تصمیم بگیرم نخورم؟»

«به هر حال خواهید خورد.»

به همراهان کشیش نگریست، و دریافت حق با اوست. قرص ها را گرفت، در دهانش گذاشت، و تمام آب پارچ را نوشید. آب: بدون مزه، بدون بو، بدون رنگ، و اما مهمترین چیز دنیا. مثل خود او، در آن لحظه.

بار دیگر به کوهستان نگریست که اینک در سایه فرو رفته بود. دید که نخستین ستاره در آسمان طلوع کرد، و به یاد آورد که زندگی زیبایی داشته است؛ جایی که دوست داشت به دنیا آمده بود و همان جا می مرد، هرچند آن مکان چندان او را دوست نداشت - اما چه اهمیتی داشت؟ کسی که در انتظار پاداشی عشق بورزد، وقتش را تلف می کند.

او برکت یافته بود. هرگز سرزمین دیگری را نشناخته بود، اما می دانست که آن جا در ویسکوز، همان چیزی رخ می دهد که همه جا اتفاق می افتد. شوهری را که دوست داشت، از دست داده بود، اما خدا شادی ماندن کنار شوهرش را، حتا پس از مرگ، به او ارزانی داشته بود. اوج شکوه دهکده را دیده بود، شاهد فرسایشش بود، و اینک پیش از دیدن نابودی اش، می رفت. انسان ها را با تمام نقص ها و فضایل شان می شناخت، و اعتقاد داشت علی رغم آن چه اکنون بر او می گذشت، و آن نبردهایی که شوهرش می گفت در جهان نامرئی شاهدشان است، سرانجام عطوفت انسانی پیروز خواهد شد.

دلش برای کشیش می سوخت، و برای شهردار، برای دوشیزه پریم، برای خارجی، برای تمام اهالی ویسکوز: بدی هرگز نیکی نمی آورد، هر چند دوست داشتند این طور فکر کنند. زمانی به حقیقت پی می بردند که دیگر بسیار دیر شده بود.

در زندگی فقط یک دریغ داشت: هرگز دریا را ندیده بود. می دانست دریا وجود دارد، عظیم است، هم زمان خشناکین و آرام است، اما هرگز نتوانسته بود به دیدار دریا برود، مثنی آب شور در دهانش بریزد، ماسه را زیر پاهای برهنه اش احساس کند، همچون کسی که به بطن مادر اعظم باز



می‌گردد، در آب سرد شیرجه برود (یادش آمد که سلت‌ها دوست داشتند این اصطلاح را به کار ببرند).

جدای از این، شکایت زیادی نداشت. غمگین بود، خیلی غمگین بود که این‌گونه می‌رود، اما نمی‌خواست احساس کند که یک قربانی است: بی‌تردید خدا این نقش را برای او برگزیده بود، و این بسیار بهتر از نقشی بود که برای کشیش برگزیده بود.

شنید که کشیش می‌گفت: «می‌خواهم درباره‌ی نیک و بد با شما صحبت کنم.» و در همان لحظه، احساس کرد که دست و پاش خواب می‌رود. - «لازم نیست. شما نیکی را نمی‌شناسید. شما با بدی‌ای که به سرتان آمده، مسموم شده‌اید، و حالا این طاعون را بر زمین ما پخش می‌کنید. شما هیچ فرقی با آن خارجی ندارید که به دیدار ما و برای نابودی ما آمد.»

آخرین واژه‌های خودش را به سختی شنید. به ستاره نگریست، و چشم‌هاش را بست.

خارجی به حمام اتاقش رفت، شمش‌های طلا را با دقت شست، و دوباره در کوله‌پشتی کهنه و فرسوده‌اش گذاشت. دو روز پیش صحنه را ترک گفته بود و اکنون برای آخرین پرده باز می‌گشت - باید دوباره ظاهر می‌شد. همه چیز با دقت برنامه‌ریزی شده بود: انتخاب آن شهر دورافتاده با آن جمعیت کم؛ و در نظر گرفتن یک همدست، برای این که اگر وضع به طور دلخواه پیش نرفت، هیچ کس هرگز نتواند او را متهم به تحریک به جنایت کند. ضبط صوت، پاداش، گام‌های محتاطش؛ در نخستین گام دوستی با اهالی، و در گام بعد، افشاندن بذر وحشت و آشفتگی. با دیگران همان کاری را می‌کرد که خدا با او کرده بود. همان‌گونه که خدا به او نیک‌بختی داده بود و بعد او به درون مغاکی افکنده بود، او هم همین کار را می‌کرد.

به کوچک‌ترین جزئیات توجه کرده بود، جز به یک چیز: هرگز فکر نمی‌کرد نقشه‌اش عملی شود. مطمئن بود در لحظه تصمیم‌گیری، یک "نه" ساده، مسیر داستان را تغییر می‌دهد، تنها کافی بود یک نفر از انجام جنایت سر باز بزند، تا نشان بدهد که همه چیز از دست نرفته است. اگر یک

نفر دهکده را نجات می داد، جهان هم نجات می یافت، امید هنوز ممکن بود، محبت هنوز نیرومندتر بود، تروریست ها از پلیدی ای که به بار می آوردند، آگاه نبودند، ممکن بود بخشش هم وجود داشته باشد، و آن روزهای رنج آلود، جای خود را به خاطره اندوهباری می دادند. او می توانست زندگی با این اندوه را بیاموزد و دوباره به جست و جوی شادی برخیزد. به خاطر این "نه" که دوست داشت بشنود، دهکده ده شمش طلای خود را می گرفت، جدای از قراری که با دخترک گذاشته بود.

اما نقشه اش شکست خورده بود. و حالا بسیار دیر بود، نمی توانست نظرش را عوض کند. در اتاقش را زدند.

صدای خانم هتل دار را شنید: «برویم. موقعش است.»

– «دارم می آیم پایین.»

پالتوش را برداشت و پوشید، و در میخانه به خانم هتل دار پیوست.

گفت: «طلا را آورده ام. اما برای جلوگیری از سوء تفاهم، امیدوارم بدانید که افراد بسیاری می دانند من کجا هستم. اگر تصمیم بگیرید قربانی تان را عوض کنید، می توانید مطمئن باشید که پلیس در جست و جوی من به این جا می آید؛ خود شما دیدید که آن همه تلفن زدم.»

خانم هتل دار فقط سرش را تکان داد.

تک سنگ سلت ها به اندازه نیم ساعت پیاده روی با ویسکوز فاصله داشت. مردم قرن ها گمان می کردند این تخته سنگ، تنها یک سنگ متفاوت و بزرگ است که در اثر باران و یخ صیقل یافته و پیش تر سر پا بوده، و در اثر صاعقه ای سقوط کرده است. آحاب اغلب شورای شهر را آن جا جمع می کرد، چون آن تخته سنگ همچون یک میز طبیعی در فضای آزاد به کار می آمد.

تا این که دولت گروهی را فرستاد تا آثار حضور سلت ها را در آن دره بررسی کنند، و کسی متوجه این اثر تاریخی شد. کمی بعد باستان شناسان آمدند، اندازه گیری کردند، محاسبه کردند، بحث کردند، حفاری کردند، و به این نتیجه رسیدند که گروهی از سلت ها، آن نقطه را به عنوان مکان مقدسی برگزیده است، هرچند نمی دانستند آن جا چه مراسمی به جا می آورده اند. برخی می گفتند نوعی رصدخانه بوده است، دیگران مطمئن بودند که مراسم باروری - تملک دختران با کره توسط کاهنان - آن جا انجام می شده است. متخصصان یک هفته تمام بحث کردند، اما خیلی زود به سمت چیزی جالب تر جذب شدند، بی آن که درباره کشف خود به

شهردار پس از انتخاب، سعی کرد جهان‌گردان را به آن جا جذب کند، موفق شد در یکی از مطبوعات محلی، گزارشی دربارهٔ میراث سلتی اهالی ویسکوز منتشر کند، اما جاده‌های ویسکوز ناهموار بودند، و تنها چیزی که ماجراجویان نادر در آن جا می‌یافتند، سنگی سقوط کرده بود، حال آن که در دهکده‌های دیگر دره، تندیس‌ها، کتیبه‌ها، و چیزهای بسیار جالب‌تری یافته می‌شد. این طرح به جایی نرسید، و در اندک زمانی، تک‌سنگ انجام وظیفهٔ همیشگی‌اش را از سر گرفت: میزی شد برای تفرج‌های محلی در پایان هفته.

آن روز بعد از ظهر، در بسیاری از خانه‌های ویسکوز بحث در گرفت، و انگیزهٔ همهٔ بحث‌ها یک چیز بود: شوهرها می‌خواستند تنها بروند، و زن‌ها می‌خواستند در "مراسم قربانی" - نامی که اهالی ویسکوز بر جنایت در آستانهٔ انجام خود گذاشته بودند - حاضر باشند. شوهرها می‌گفتند خطرناک است، هیچ کس نمی‌داند از یک سلاح آتشین چه بر می‌آید، زن‌ها اصرار می‌کردند که این فقط نشانهٔ خودکامگی مردهاست، و مردها دیگر باید به حقوق زن‌ها احترام بگذارند، چون جهان دیگر آن طور نیست که مردها فکر می‌کنند. شوهرها سرانجام تسلیم شدند، و زن‌ها جشن گرفتند.

اکنون، جمعیت، شامل ۲۸۱ نقطهٔ روشن، به آن سمت حرکت می‌کرد؛ چون خارجی مشعلی به دست داشت و برتا چیزی با خود نمی‌برد - پس تعداد اهالی ده دقیقاً حفظ شده بود. هر کدام از مردها، چراغ قوه یا

فانوسی به یک دست و تفنگ شکاری‌ای به دست دیگر داشتند. کمر تفنگ را خم کرده بودند تا به طور تصادفی شلیک نکنند.

برتا تنها کسی بود که لازم نبود راه برود؛ آرام روی تخت روانی ابتکاری خوابیده بود که دو هیزم شکن، آن را به زحمت می‌بردند. یکی از آن‌ها اندیشید: «باز خوب است که مجبور نیستیم این بار را برگردانیم. چون، با آن همه ساچمه در بدنش، وزنش سه برابر می‌شود.»

حساب کرد که هر فشنگ، قاعدتاً باید شش ساچمهٔ سربی کوچک داشته باشد. اگر همهٔ گلوله‌های واقعی به هدف می‌خورد، ۵۲۲ قطعه سرب به آن بدن می‌رسید، و به این ترتیب بیش‌تر فلز در کار بود تا خون.

احساس کرد معده‌اش به هم می‌خورد. تصمیم گرفت به چیزی جز روز دوشنبه فکر نکند.

هیچ کس هنگام راه‌پیمایی چیزی نمی‌گفت. هیچ کس به دیگری نمی‌نگریست، انگار سراسر آن ماجرا، کابوسی بود که می‌خواستند هر چه زودتر از یادش ببرند. نفس زنان - بیش‌تر به خاطر تنش تا خستگی - به مقصد رسیدند در فضای باز میان جنگل، در جایگاه میراث فرهنگی سلت‌ها، نیم‌دایرهٔ عظیمی از روشنایی تشکیل دادند.

شهردار علامت داد، هیزم‌شکن‌ها برتا را از روی تخت روان باز کردند و کنار تک‌سنگ خوابانند.

آهنگر به یاد آورد که در فیلم‌های جنگی، سربازها روی زمین می‌خزیدند، و اعتراض کرد: «این طوری نمی‌شود. هدف‌گیری کسی که دراز کشیده، سخت است.»

هیزم شکن‌ها برتا را جا به جا کردند و روی زمین نشانند، و پشتش را

به تک‌سنگ تکیه دادند. جاش عالی به نظر می‌رسید، اما ناگهان صدای  
هق‌هق زنی بلند شد.

زن گفت: «ما را نگاه می‌کند. می‌بیند ما چه کار می‌کنیم.»

البته برتا چیزی نمی‌دید، اما نگرستن آن زن با آن چهرهٔ مهربان، که با  
لبخندی از رضایت بر لب به خواب رفته بود و بعد اندیشیدن به این که به  
زودی با ساچمه‌های فلزی پاره پاره می‌شود، تحمل‌ناپذیر بود.

شهردار دستور داد: «پشتش را به طرف ما برگردانید.» او هم از دیدن  
آن صحنه ناراحت بود.

هیزم‌شکن‌ها بار دیگر غرولندکنان به طرف تک‌سنگ رفتند، بدن  
پیرزن را برگرداندند و او را به زانو روی زمین گذاشتند، طوری که چهره و  
سینه‌اش به تک‌سنگ تکیه داشته باشد. از آن جا که حفظ او در این  
وضعیت ممکن نبود، مجبور شدند طنابی به دور مچ دست‌های او ببندند،  
آن را از بالای میراث تاریخی سلت‌ها بگذرانند و در سمت دیگرش گره  
بزنند.

وضعیت مضحکی پیش آمده بود: زن پشت به آن‌ها زانو زده بود و  
بازوهاش را به طرف بالای تک‌سنگ گرفته بود، گویی دعا می‌کرد یا  
چیزی می‌خواست. یک نفر دیگر اعتراض کرد، اما شهردار گفت دیگر  
موقع آن است که وظیفه‌شان را انجام دهند.

هر چه سریع‌تر، بهتر. سخنرانی یا جلسهٔ توجیهی در کار نبود؛  
می‌توانستند همهٔ این کارها را به روز بعد واگذارند - به میخانه، به  
خیابان‌ها، به گفت‌وگوهای بین چوپان‌ها و کشاورزها. بی‌تردید تا مدت‌ها  
از یکی از سه خروجی ویسکوز استفاده نمی‌کردند، چون همه عادت

داشتند پیرزن را آن جا نشسته ببینند که کوه‌ها را تماشا می‌کرد و با خود  
حرف می‌زد. باز خوب بود که ده دو خروجی دیگر هم داشت، جدای از  
راه میان‌بر کوچکی که با یک پلکان ابتکاری، به جاده‌ای می‌رسید که کمی  
پایین‌تر بود.

شهردار، خوشحال از این که می‌دید کشیش دیگر چیزی نمی‌گوید و  
اقتدار او دوباره برگشته است، گفت: «زودتر کار را تمام کنیم. ممکن است  
کسی در دره این روشنایی‌ها را ببیند، و بخواهد بفهمد که چه خبر است.  
زودتر تفنگ‌ها را آماده کنید، شلیک کنید، و برویم.»

بدون تشریفات. مانند سربازان خوبی که از شهرشان دفاع می‌کردند،  
داشتند وظیفه‌شان را انجام می‌دادند. هیچ تردیدی نبود. این یک دستور  
بود، و باید اطاعت می‌شد.

و ناگهان شهردار معنای سکوت کشیش را فهمید، و دریافت که در  
دامی افتاده است. از آن هنگام به بعد، اگر روزی ماجرا درز می‌کرد، همه  
می‌توانستند همان چیزی را بگویند که جنایتکاران جنگی می‌گفتند؛ که از  
فرمان اطاعت کرده‌اند. اکنون در دل آن مردم چه می‌گذشت: او را یک  
رذل می‌دیدند یا یک ناجی؟

نباید ضعف نشان می‌داد، آن هم درست در همان لحظه‌ای که می‌شنید  
کمر تفنگ‌ها راست می‌شود و لوله‌ها در راستای قنداق تفنگ‌ها قرار  
می‌گیرد. می‌توانست سر و صدای ۱۷۴ اسلحه را تصور کند، اما، تا کسی از  
راه برسد و ببیند چه خبر است، دیگر از آن جا خیلی دور شده بودند؛ کمی  
پیش از رسیدن به سربالایی، دستور می‌داد همهٔ چراغ‌ها را خاموش کنند.  
مسیر را مثل کف دست‌شان می‌شناختند، روشنایی فقط برای آن بود که به

هنگام تیراندازی، سانحه‌ای رخ ندهد.

زن‌ها به طور غریزی عقب کشیدند و مردها از پنجاه متری به طرف آن کالبد بی حرکت نشانه رفتند. امکان نداشت خطا کنند، از کودکی برای شلیک به جانوران متحرک و پرندگان در حال پرواز، آموزش دیده بودند. شهردار خودش را آماده کرد تا فرمان تیراندازی بدهد. صدای زنانه‌ای فریاد کشید: «یک لحظه صبر کنید!» دوشیزه پریم بود.

– «طلا چه؟ طلا را دیده‌اید؟»

تفنگ‌ها را پایین آوردند، اما آن‌ها را آماده نگه داشتند: نه، هیچ کس طلا را ندیده بود. همه به طرف خارجی برگشتند. خارجی، آهسته و قدم‌زن از برابر تفنگ‌ها گذشت. کوله‌پشتی‌اش را بر زمین گذاشت و یکی یکی، شمش‌های طلا را بیرون آورد. گفت: «این جاست.» و به جای خودش در انتهای نیم‌دایره برگشت.

دوشیزه پریم به طرف شمش‌ها رفت و یکی از آن‌ها را برداشت.

گفت: «طلا است. اما می‌خواهم مطمئن شوم. نه نفر از خانم‌ها این جا بیایند، و هر کدام یکی از شمش‌های روی زمین را بررسی کنند.» شهردار کم‌کم ناآرام می‌شد، زن‌ها در مسیر تیررس قرار می‌گرفتند و اگر کسی کمی عصبی بود، ممکن بود به طور تصادفی شلیک کند. اما نه زن - از جمله زن خودش - به طرف دوشیزه پریم رفتند، و کاری را که می‌خواست، انجام دادند.

همسر شهردار شمش درون دست‌هایش را با دقت بررسی و با

خرده جواهراتش مقایسه می‌کرد، گفت: «بله، طلاست. می‌بینم رویش مهر دولتی هست؛ یک عدد که حتماً شماره سریال است، تاریخ ریخته شدن شمش، و وزنش. کلکی در کار نیست.»

– «حالا که این علامت‌ها را دارند، پس به حرف‌هایم گوش بدهید.» شهردار گفت: «خانم پریم، حالا وقت سخنرانی نیست. همه از آن جا کنار بروید تا بتوانیم کارمان را انجام دهیم.» – «خفه شو، احمق!»

فریاد شانتال همه را ترساند. هیچ کس تصورش را نمی‌کرد که در ویسکوز، کسی بتواند چیزی را که شنیدند، بر زبان بیاورد. – «خانم جوان، دیوانه شده‌اید؟»

شانتال، که از سر تا پا می‌لرزید، با چشم‌هایی که از نفرت به پیچ و تاب در آمده بود، صدایش را بالاتر برد و فریاد زد: «خفه شو! شما باید که دیوانه‌اید و در دامی افتاده‌اید که ما را به طرف محکومیت و مرگ می‌برد! شما باید که بی‌مسئولیت هستید.»

شهردار به طرف او خیز برداشت، اما دو مرد جلوش را گرفتند.

صدایی از میان جمعیت فریاد کشید: «می‌خواهیم حرف‌های این دختر را بشنویم! ده دقیقه بیش‌تر که فرقی ندارد!»

ده دقیقه... پنج دقیقه هم فرق زیادی داشت، و تمام حاضران، زن و مرد، می‌دانستند. هر چه بیش‌تر صحنه را می‌دیدند، بیش‌تر می‌ترسیدند، احساس گناه به جمعیت سرایت می‌کرد، شرم به میدان می‌آمد، دست‌ها به لرزه می‌افتادند و همه دنبال بهانه‌ای برای تغییر عقیده بودند. هنگامی که به سوی تک‌سنگ صعود می‌کردند، بر این باور بودند که تفنگ‌شان یک

گلوله مشقی دارد و همه چیز خیلی زود به پایان می‌رسد؛ اکنون می‌ترسیدند گلوله‌های حقیقی از لوله تفنگ‌شان خارج شود، و روح آن پیرزن - که می‌گفتند ساحره است - شب‌ها سر برسد و آن‌ها را بترساند. یا ممکن بود کسی حرفی بزند. یا کشیش به قولش وفا نکرده بود و گناه به دوش همه آن‌ها می‌افتاد.

شهردار، در تلاش این که به همه بیاوراند اوست که به دختر اجازه صحبت می‌دهد، گفت: «پنج دقیقه.» حال آن که در حقیقت دخترک بود که توانسته بود قواعد خود را تحمیل کند.

شانسال که ظاهراً آرامش خود را باز یافته بود و نمی‌خواست حتی یک سانتیمتر هم واپس بنشیند، با اقتداری که هرگز در او دیده نشده بود، گفت: «هر قدر بخواهم صحبت می‌کنم. اما زیاد طول نمی‌کشد. دیدن آن چه این جا می‌گذرد، شگفت‌آور است، به خصوص که همه ما می‌دانیم در دوره آحاب، اغلب کسانی از این شهر می‌گذشتند که ادعا می‌کردند گرد مخصوصی دارند که می‌تواند سرب را به طلا تبدیل کند. خود را کیمیاگر می‌دانستند، و دست کم یکی از آن‌ها، وقتی آحاب او را به مرگ تهدید کرد، ثابت کرد که حقیقت را می‌گوید.

'امروز می‌خواهیم همین کار را بکنیم: سرب را با خون بیامیزیم، و مطمئنیم سرب، به همین طلایی تبدیل می‌شود که حالا در دست داریم. از یک طرف، کاملاً حق با شماست. از طرف دیگر، به همان سرعت که طلا به دست هر کدام از شما می‌رسد، به همان سرعت هم خارج می‌شود.»

خارجی از حرف‌های دختر سر در نمی‌آورد، اما امیدوار بود ادامه دهد؛ دریافت که در گوشه تاریکی از روحش، نوری فراموش شده، باز

به درخشش در آمده است.

- «همه ما افسانه معروفی را در مدرسه شنیده‌ایم: افسانه شاه میداس<sup>۱</sup>. مردی که با خدایی ملاقات کرد، و خدا به او گفت هر چه بخواهد، به او می‌دهد. میداس مرد بسیار ثروتمندی بود، اما باز هم پول می‌خواست، و آرزو کرد هرچه را لمس بکند، به طلا تبدیل شود.

'بگذارید به یادتان بیاورم چه شد: اول، میداس اثاثیه، قصرش، و هر چیزی را در اطرافش به طلا تبدیل کرد. تمام صبح کار کرد، و توانست باغی زرین، درختانی زرین، و پلکان‌هایی زرین بسازد. ظهر گرسنه شد و خواست غذا بخورد. اما همین که ران گوسفند چرب و نرمی را لمس کرد که خدمتکارش برای او آورده بود، ران گوسفند هم به طلا تبدیل شد. یک جام باده برداشت، آن هم طلا شد. با نومی‌دی به طرف زنش دوید و از او کمک خواست، اما بی‌درنگ فهمید چه خطایی کرده است؛ همین که بازوی همسرش را لمس کرد، زن به یک مجسمه زرین تبدیل شد.

'خدمه، هراسان از این که همین بلا بر سر آن‌ها هم بیاید، دوان دوان از آن جافار کردند. در کم‌تر از یک هفته، میداس، غرق طلا، از گرسنگی و تشنگی مرد.»

همسر شهردار که شمش را روی زمین گذاشته بود و داشت به کنار شوهرش می‌رفت، پرسید: «چرا این داستان را تعریف کردی؟ مگر خدایی به ویسکوز آمده و این قدرت را به ما داده؟»

- «فقط به یک دلیل ساده این داستان را تعریف کردم؛ طلا، به خودی خود هیچ ارزشی ندارد. هیچ ارزشی. نمی‌توانیم آن را بخوریم، بنوشیم،

یا با آن گله و زمین بخریم. چیزی که ارزش دارد، پول است؛ و بفرماید چه طور می‌خواهیم این طلا را به پول تبدیل کنیم؟

'می‌توانیم دو کار کنیم: از آهنگر بخواهیم این شمش‌ها را به ۲۸۰ قطعه مساوی تقسیم کند، و بعد هر کس به شهر برود و قطعه طلای خودش را به پول تبدیل کند. اما این کار بلافاصله شک مقامات را بر می‌انگیزد، چون در این دره طلایی نیست، ظاهر شدن تمام اهالی ویسکوز با یک شمش کوچک طلا خیلی عجیب است. مقامات شک می‌کنند. می‌گوییم یک گنج قدیمی سلت‌ها را پیدا کرده‌ایم. اما یک تحقیق سریع ثابت می‌کند که این طلا، تازه ریخته شده است، و قبلاً حفاری‌هایی در این منطقه انجام شده است، و سلت‌ها طلایی به این حجم نداشته‌اند... وگرنه این جا شهر عظیم و مجللی بر پا می‌کردند.»

خانم هتل‌دار گفت: «تو دختر نادانی هستی. شمش‌ها را دقیقاً همان طوری نگه می‌داریم، با مهر دولتی و همه چیز. آن‌ها را به بانک تحویل می‌دهیم و پولش را بین خودمان تقسیم می‌کنیم.»

- «این دومین راه است. شهردار ده شمش طلا را بر می‌دارد، به بانک می‌رود، و از بانک می‌خواهد آن‌ها را به پول تبدیل کند. صندوق‌دار بانک دیگر همان سؤال‌هایی را نمی‌پرسد که اگر هر کدام از ما با یک شمش طلا به بانک می‌رفتیم؛ چون شهردار یک شخص صاحب‌مقام است، صندوق‌دار فقط مدارک خرید طلا را از او می‌خواهد. شهردار می‌گوید مدرکی ندارد، اما - همان طور که همسرش گفت - مهر دولت روی شمش‌ها هست، و درست است. این تاریخ، و این هم شماره سریالش.

'تا آن موقع، مردی که طلا را به ما داده، دیگر از این جا دور شده است. صندوق‌دار مهلتی می‌خواهد، چون با این که شهردار را می‌شناسد و می‌داند آدم شریفی است، اما برای پرداخت آن همه پول، باید مجوز بگیرد. از شهردار می‌پرسد این طلا از کجا آمده است. شهردار می‌گوید هدیه یک خارجی است - هر چه باشد، شهردار ما باهوش است و برای هر چیزی جوابی دارد.

'بعد صندوق‌دار با مدیرش صحبت می‌کند، مدیر - هر چند به چیزی شک ندارد، اما یک کارمند حقوق بگیر است و نمی‌خواهد دست به خطرهای غیر ضروری بزند - به سرپرستی بانک خبر می‌دهد. در سرپرستی، هیچ کس شهردار را نمی‌شناسد، و هر برداشت هنگفتی از بانک را مشکوک می‌دانند: از شهردار می‌خواهند دو روز صبر کند تا در مورد اصل و منشأ شمش‌ها استعلام کنند. و ممکن است به چه چیزی برسند؟ بفهمند که این طلا مسروقه اعلام شده، یا توسط گروهی مشکوک به قاچاق مواد مخدر خریده شده است.»

مکث کرد. اکنون همه همان ترسی را داشتند که خودش، نخستین بار که دچار وسوسه برداشتن شمش تلاش شده بود، احساس می‌کرد. سرگذشت یک انسان، سرگذشت نوع بشر است.

- «این طلا شماره سریال دارد، تاریخ دارد. شناسایی این طلا خیلی آسان است.»

همه به خارجی نگریستند که همچنان بی تفاوت بود. شانتال گفت: «پرس و جو از او فایده‌ای ندارد. باید اعتماد کنیم که دارد حقیقت را می‌گوید، و مردی که می‌خواهد جنایتی انجام شود، قابل

اعتماد نیست.»

آهنگر گفت: «می‌توانیم همین جا بازداشتش کنیم تا این فلز به پول تبدیل شود.»

خارجی سرش را به طرف خانم هتل‌دار تکان داد.

- «نمی‌توانید او را حبس کنید. حتماً دوست‌های قدرت‌مندی دارد. جلو من به اشخاص زیادی زنگ زد، بلیت رزرو کرد؛ اگر ناپدید شود، می‌فهمند که ربوده شده است و تا ویسکوز دنبالش می‌آیند.»

شان‌تال شمش تلاش را روی زمین گذاشت و از تیررس خارج شد. زن‌های دیگر نیز همین کار را کردند.

- «اگر می‌خواهید، می‌توانید شلیک کنید. اما از آن جا که می‌دانم این دامی است که این خارجی برای ما پهن کرده، در این جنایت شرکت نمی‌کنم.»

زمین‌دار گفت: «تو هیچ چیز نمی‌دانی!»

- «اما اگر حق با من باشد، شهردار به زودی پشت میله‌ها می‌رود، و کسانی به ویسکوز می‌آیند تا بفهمند این طلا را از چه کسی دزدیده است. کسی باید توضیحی بدهد، و آن شخص من نیستم.»

'اما قول می‌دهم ساکت بمانم؛ فقط می‌گویم نمی‌دانم ماجرا چیست. از آن گذشته، ما شهردار را می‌شناسیم - بر خلاف خارجی، که فردا از ویسکوز می‌رود. ممکن است بارگناه را تنهایی به دوش بکشد و بگوید طلا را از مردی دزدیده است که به ویسکوز آمد و یک هفته ماند. همه ما او را یک قهرمان می‌دانیم، جنایت هرگز بر ملا نمی‌شود، و به زندگی

خودمان ادامه می‌دهیم - اما به هر حال، بدون طلا.»

شهردار که می‌دانست همه این خیالات، ساخته ذهن آن دختر دیوانه است، گفت: «من این کار را می‌کنم!»

با این وجود، صدای شکسته شدن کمر نخستین تفنگ را شنید.

شهردار فریاد کشید: «به من اعتماد کنید! من خطرش را قبول می‌کنم!»

اما پاسخش صدای دیگری بود، و یکی دیگر، و صدا انگار از تفنگی به تفنگ دیگر سرایت می‌کرد، تا این که تقریباً کمر تمام تفنگ‌ها شکسته شد؛ از کی تا حالا می‌شد به وعده‌های یک سیاستمدار اعتماد کرد؟ فقط شهردار و کشیش هنوز تفنگ‌های خود را آماده نگه داشته بودند؛ یکی از تفنگ‌ها سوی دوشیزه پریم نشانه رفته بود و دیگری سوی برتا. اما هیزم‌شکن - که پیش‌تر، تعداد گلوله‌های سربی درون بدن پیرزن را محاسبه کرده بود - موضوع را دریافت، جلو رفت و تفنگ‌ها را از دست آن دو نفر گرفت. شهردار دیوانه نبود که صرفاً به خاطر انتقام جنایت کند، و کشیش در استفاده از اسلحه تجربه نداشت و ممکن بود خطا کند.

دوشیزه پریم حق داشت: اعتماد به دیگران بسیار خطرناک بود. انگار همه ناگهان متوجه این موضوع شدند، چون شروع کردند به ترک کردن آن محل؛ اول پیرترها، و بعد جوان‌ترها.

در سکوت، از تپه پایین رفتند، و کوشیدند به آب و هوا بیندیشند، به گوسفندهایی که باید پشم‌شان را می‌چیدند، به کشتزارهایی که باید دوباره شخم‌شان می‌زدند، به فصل شکار که داشت دوباره آغاز می‌شد. هیچ



حادثه‌ای رخ نداده بود، چون ویسکوز دهکده‌ای فراموش شده در زمان است، جایی که روزها همه یک‌سان هستند. هرکس به خودش می‌گفت این آخر هفته، فقط در یک رؤیا گذشته است.

یا در یک کابوس.

فقط سه نفر و دو فانوس در فضای باز میان جنگل باقی ماندند - که یکی از آن‌ها، به یک تخته‌سنگ بسته شده و خوابیده بود. خارجی به شانتال گفت: «این هم طلای دهکده‌تو. در حقیقت، نه طلایی برای من ماند و نه جوابی گرفتم.»

- «مال دهکده‌ام نیست: مال من است. و همین طور آن شمش کنار صخره‌های ۷ شکل. و تو با من می‌آیی تا آن را به پول تبدیل کنیم؛ به هیچ کدام از گفته‌ها اعتماد ندارم.»

- «می‌دانی که این کار را نمی‌کنم. و این طور که مرا تحقیر می‌کنی، در حقیقت داری خودت را تحقیر می‌کنی. باید به خاطر چیزهایی که اتفاق افتاده است، سپاسگزار باشی، چون با نشان دادن این طلا به تو، چیزی خیلی بیش‌تر از امکان ثروت‌مند شدن به تو داده‌ام.

'مجبورت کردم عمل کنی؛ از شکایت درباره همه چیز دست بکشی و تصمیمی بگیری.»

شانتال با لحن طعنه آمیزی گفت: «لطف خیلی بزرگی کرده‌ای. از همان اول، می‌توانستم درباره سرشت انسانی برایت صحبت کنم؛ هرچند

ویسکوز حالا دیگر یک شهر کوچکِ پوسیده است، اما گذشته‌ای سرشار از شکوه و خرد دارد. می‌توانستم جوابی را که دنبالش بودی، به تو بدهم، فقط بایستی خودم آن را به یاد می‌آوردم.»

شانتال جلو رفت تا بندهای برتا را باز کند؛ زخمی بر پیشانی‌اش دید، شاید به خاطر وضعیت قرار گرفتن سرش بر تخته‌سنگ بود؛ اما چیز مهمی نبود. اکنون مشکل این بود که می‌بایست تا صبح همان‌جا منتظر می‌ماند تا برتا بیدار شود.

مرد گفت: «می‌توانی حالا این جواب را به من بدهی؟»

– «تا حالا حتماً کسی ماجرای ملاقات ساون قدیس با آحاب را برای تعریف کرده است.»

– «البته. قدیس آمد، کمی با او صحبت کرد، و سرانجام مرد عرب ایمان آورد. چون پی برد که شهادت قدیس از خودش بیش‌تر است.»

– «همین. تنها این می‌ماند که، پیش از خوابیدن، کمی با هم‌گپ زدند، هرچند از همان لحظه ورود ساون قدیس به خانه آحاب، آحاب شروع کرده بود به تیز کردن خنجرش. از آن‌جا که مطمئن بود جهان بازتابی از خودش است، تصمیم گرفت او را به مبارزه بطلبد و پرسید:

'- "اگر امروز زیباترین روسپی شهر به این‌جا بیاید، می‌توانی تصور کنی که زیبا و اغواگر نیست؟"

'قدیس جواب داد: "نه. اما می‌توانم خودم را مهار کنم."

'- "و اگر به تو پیشنهاد کنم مقدار زیادی سکه طلا بگیری و در ازایش کوه را ترک کنی و به ما ملحق بشوی، می‌توانی طلاها را

مشتی سنگریزه بینی؟"

'- "نه. اما می‌توانم خودم را مهار کنم."

'- "اگر دو برادر سراغت بیایند، یکی از تو متنفر باشد و دیگری تو را یک قدیس بدانند، می‌توانی هر دو را به یک چشم نگاه کنی؟"

'- "هرچند رنج می‌برم، اما می‌توانم خودم را مهار کنم و با هر دو یک‌طور رفتار کنم."»

شانتال مکث کرد.

– «می‌گویند این گفت‌وگو مهم‌ترین عاملی بود که باعث شد آحاب ایمان بیاورد.»

خارجی نیاز نداشت شانتال داستان را برایش توضیح بدهد؛ ساون و آحاب غریزه‌های یکسانی داشتند - نیکی و بدی در درون هر دو می‌جنگیدند، همان‌گونه که درون روح تمام زمینیان می‌جنگیدند. وقتی آحاب پی برد که ساون با او برابر است، فهمید که خودش هم با ساون برابر است.

فقط مسأله مهار مطرح بود. و انتخاب.

نه بیش‌تر.

شانتال برای واپسین بار به دره نگریست، و به کوهستان، و به جنگلی که از کودکی در آن قدم می‌زد. طعم آب زلالش را در دهانش احساس کرد، و بوی سبزی‌های تازه چیده را، و بوی باده‌خانگی ساخته شده از بهترین انگورهای منطقه را، که اهالی با دقت پنهانش می‌کردند تا هیچ جهان‌گردی آن را کشف نکند؛ چون محصول کم‌تر از آن بود که به جای دیگر صادر شود، و پول می‌توانست باعث تغییر عقیده باده‌سازان بشود. فقط برای وداع با برتا باز گشته بود؛ همان لباس‌های همیشگی‌اش را پوشیده بود تا هیچ‌کس نفهمد در سفر کوتاهش به شهر، زن ثروتمندی شده است: خارجی ترتیب همه‌چیز را داده بود، برگه‌های لازم را برای انتقال مالکیت آن فلز قیمتی امضا کرده بود، ترتیبی داده بود که خودش فروشنده شمش‌ها به بانک باشد و پول آن به حسابی که تازه برای دوشیزه پریم باز کرده بود، واریز شود. صندوق‌دار بانک با سوءظن زیادی آن دو را نگریسته بود، و سؤالی جز آن چه برای تبادل پول لازم بود، نپرسید. اما شانتال از آن چه در فکر او می‌گذشت، مطمئن بود: صندوق‌دار گمان می‌کرد معشوقه‌ی مردی جاافتاده در برابرش ایستاده است.

به خودش گفت: «چه احساس دلپذیری بود.» از نظر صندوق دار، حتماً او در بستر آن قدر خوب بوده که این اندازه می‌ارزد.

از کنار چند نفر از اهالی گذشت؛ هیچ کدام نمی‌دانستند او می‌خواهد برود، و انگار هیچ چیز رخ نداده باشد، با او سلام و احوال‌پرسی کردند، انگار شیطان هرگز به دیدار ویسکوز نیامده بود. او هم جواب آن تعارف‌ها را داد، او هم وانمود کرد آن روز، با روزهای دیگر زندگی‌اش هیچ تفاوتی ندارد.

نمی‌دانست با آن چه درباره‌ی خودش کشف کرده، چه اندازه تغییر کرده است؛ اما برای فهمیدنش فرصت کافی داشت. برتا جلو خانه‌اش نشسته بود - دیگر نه در انتظار از راه رسیدن بدی، بلکه به این دلیل که در زندگی کار دیگری بلد نبود.

گفت: «قرار است به افتخار من آب‌نمایی بسازند. این حق السکوت من است. هرچند می‌دانم که نه مدت زیادی دوام می‌آورد، و نه تشنگی آدم‌های زیادی را برطرف می‌کند، چون از هر طرف که نگاه کنی، می‌بینی ویسکوز محکوم است: نه به خاطر شیطانی که به این جا آمد، به خاطر طول عمر ما.»

شان‌تال پرسید آب‌نما چه شکلی خواهد بود؛ برتا یک خورشید و یک قورباغه در ذهن داشت که آب از دهان خورشید بیرون بیاید و به دهان قورباغه بریزد - او خورشید بود و کشیش، قورباغه.

- «در حقیقت من تشنگی آن‌ها را به نور فرو می‌نشانم، و تا فواره هست، من هم به این کار ادامه می‌دهم.»

شهردار از هزینه‌ها شکوه کرده بود، اما برتا حاضر نبود گوش بدهد، پس حق انتخاب دیگری نداشتند؛ قرار شده بود کار از هفته آینده شروع شود.

- «دخترم، تو هم که بالاخره می‌خواهی همان کاری را بکنی که من توصیه کردم. می‌توانم با اطمینان کامل چیزی را به تو بگویم: زندگی می‌تواند، بسته به روش زندگی ما، کوتاه یا بلند باشد.»

شان‌تال لبخند زد، پیرزن را بوسید، و - برای همیشه - به ویسکوز پشت کرد. حق با پیرزن بود: وقتی برای وقت تلف کردن نداشت، هرچند امیدوار بود عمر بسیار درازی در پیش داشته باشد.

۲۳/۱/۲۰۰۰، ساعت ۲۳:۵۸